دیوان بلاغت عنوان فصاحت توامان موسوم بہ

مولوی محمد سلامۃ اللہ

## در شب مهتاب کشفی شسته شد کتان ما

دهد زبسکه غم گلرخان فشار مرا / پرد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا

زبسکه در شب هجران گداختم چون شمع / جز اشک گرم نمانده است در کنار مرا

ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم / بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا

بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد / بیک پیاله کجا بشکند خمار مرا

چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور / کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا

شدیم خاک و ازان خاک رسته نرگسها / چنان نشاند براه تو انتظار مرا

درین زمانه کنم با که شرح درد جگر / نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا

ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم / نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

## درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
## که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم هر دم طبع موزون را / خیال یار بست آخر بدل این تازه مضمون را

بجز دیوانگی صحرا نوردی نیست در قسمت / قضا بنوشت توام سرنوشت ما و مجنون را

تپیدن بر نتابد بسمل شمشیر ابرویت / چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را

من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم / مگر آموزدم چشم پری خوان تو افسون را

غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبارم / نهفتن تا کجا با آستین اشک جگرگون را

ندانم تا چه آید بر سرم از دست من امشب / که تیغش گریه از جا میبرد بی پای گردون را

شعله از دل تا فلک گر برکشد نبود عجب — یک نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره ما کس نیارد شد بجولانگاه عشق — آه را با ناله هردم همعنان داریم ما

بر ضعیفان اینقدر بیداد شایان تو نیست — جور با تا کی که جان ناتوان داریم ما

کی توان بنهفت عشق لاله رویان را بدل — رنگ زرد و دیدهٔ پرخون عیان داریم ما

بی خطر از شعلهٔ آه فلک فرسا مباش — سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصهٔ جانسوز الفت کشفیا ناگفته به
ورنه از جور بتان صد داستان داریم ما

حرفی بود که او بجفا میکشد مرا — این خوگرفته دل بوفا میکشد مرا

از خاک من چو سبزه دمد مشک نافها — زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

خونم بگردن کف پایت نوشته اند — طرز خرام و رنگ حنا میکشد مرا

هر صبح بوی موی تو طرف چمن برد — این اختلاط باد صبا میکشد مرا

خنجر بدست طرف نقاب بسته در کفش — قربان شوم که خوش بحیا میکشد مرا

ساقی بیار باده که در موسم بهار — این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی ز بهر حریف چسان جان برد کسی
ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

دیده آلوده بخون ساخت نگاه کج ترا — کرده آشفته چو من زلف سیاه کج ترا

با که ای ستم ایجاد سروکار تو شد — کرد پامال الم حشمت و جاه کج ترا

دو سه روز است که بی صبر و قرار می‌ای شوخ
چاک نزد دامن دل طرف کلاه که ترا

امشب ای شمع که پروانه صفت میسوزی
آتشی زد بجگر شعله آه که ترا

آنکه سیر آشتی از غمزدگان لطف دریغ
می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا

دانه اشک ز مژگان تو ریزد هر دم
رسته از مزرع دل مهر گیاه که ترا

همچو نقش کف پا از سر شب تا بسحر
انتظار که نشانده است براه که ترا

آنکه از شرم مهتاب نگشتی همچشم
گرد رسوای جهان وی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون کشفی
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا

چند بوعده شکنی خاطر ناشکیب را
بر حضرت دل دهی بده نرگس دلفریب را

در شب هجر اینقدر ناله عاشقانه کو
گرچه بروز من نشاند زلف و رخت رقیب را

خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر
همسر ناله ام مدان ناله عندلیب را

بخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو
طعنه بر مگس مکن چاشنی زبیب را

لاح قیامت افکند بر قدم از خرام ناز
[illegible] آن قلع جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش ربود [illegible]
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را
نهفته اند بظلمات آب حیوان را

چکیده لب لعل تو روح یاقوت است
سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهد خویش چنین زاهدا که می لافی — ندیده مگر آن شوخ نامسلمان را

بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید — شکست خنده بزخم جگر نمکدان را

درون خلوت دل بهر دیدن رویت — چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را

بعشوها برباید صبر از عشاق — چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را

هزار نغمه سراییم بگلشن خوش بی — مران ز پیش خود این بلبل خوش‌الحان را

مباش همچو حزین در چمن خمش کشفی
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ — حجاب دور کن از چهرهٔ بی حجاب درآ

چمن شگفت و جهانی بسیر گلزارست — تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ

اگر ترا سر قتل ست مرحبا دم صبح — گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ

ز خویش میبردم بی تو این شب مهتاب — دمی بخانهٔ ام ای رشک ماهتاب درآ

هوای آتش شوق تو سوخت سینهٔ من — نمک ز پسته فشان بهر دل کباب درآ

رسید مژده که روز حساب کشفی را
رسید بگوش خطایی که بی حساب درآ

من از غم خانه روشن کرده‌ام ظالم نظر بگشا — بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بگشا

بلب جان نشست امید نگاه واپسین در دل — اجل بهر تقاضا هر نفس گوید که در بگشا

دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی ستمگر دم — بآغوشم درآ بند قبا ای سیمبر بگشا

چه حرف شکوه سر زد از زبانم گفت از شوخی　　ببر این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دارد از اشک جگر گونت
نظر کن باجرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندان و شادان در چمن هر سو چمیدنها　　من و بی تابی و غلطیدن و در خون تپیدنها

من و دست از ادب بر بستن و پیش تو استادن　　تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدنها

تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن　　من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدنها

من و از بیقراری پا زدن دستی بدامانت　　تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدنها

تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن　　من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدنها

تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن　　من و از غصه هر دم جیب تا دامن دریدنها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدنها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا　　چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا

شب ز شمعی در پر پروانه آتش در گرفت　　با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا

بلبلی میرفت بی تابانه سوی بوستان　　رفتنم از خود در رفتن کوی تو یاد آمد مرا

دوش در محفل سخن از خوبی طوبی گذشت　　خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا

عندلیبی در چمن دیدم چو هم پهلوی گل　　سودن پهلو به پهلوی تو یاد آمد مرا

کشفی از کوکوی قمری دوش بر طرف چمن

بر سر کوی بتان هوسے تو یاد آمد مرا

| | |
|---|---|
| ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا | چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا |
| نمود شهپر پرواز حسن هیچ نبود | که سوخت شعلهٔ عشق تو آشیان مرا |
| بحرف قصهٔ مجنون و کوهکن نزد و | بگوش دل شنود هر که داستان مرا |
| چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش | ز حال من که خبر کرد بدگمان مرا |
| بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست | سپرده اند بدست تو امتحان مرا |
| چه آفتم بسر جان ناتوان بارد | که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا |
| چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم | که بست ذکر لبت از شکر دهان مرا |

نشده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

| | |
|---|---|
| بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها | فارحم ارحمنک تنبیها بشوقی ان تقاربها |
| وقل فی اذنها بالعجز و التسلیم من قیس لبلی | که ای محراب ابروی تو باشد قبلهٔ دلها |
| چه شد گر ما سیه روزان هجران گوشه بگرفتی | جمالت آفتاب ذره رویت شمع محفلها |
| بیا در جلوه رقص کشتگان خود تماشا کن | که از شمشیر نازت هر طرف افتاده بسملها |
| بیا این کلبهٔ احزان من رشک گلستان کن | درون دیده و دل ساختم بهر تو منزلها |
| بیا ای دشمن جان و دین و ایمانم بقربانت | که دل را در غم هجر تو افتاده است مشکلها |

خمارا فزود کشفی باده شیراز میباید

**الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها**

حسرت بدل افزود تماشای تو مارا / رسوای جهان کرد تمنای تو مارا

دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت / در حسرت لبهای شکرخای تو مارا

بی وعدهٔ تو امروز باین وز نشاندی / دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو مارا

گاهی لب ترش گه بدل و دیده بمالیم / آید بکف از ساغر زیبای تو مارا

بنشست درون دل و جان نقش خیالت / از خویش تهی ساخته سودای تو مارا

از اهل عنایت غلط انگاشته بودیم / شرمنده ز خود کرد جفاهای تو مارا

بر قتل که کردی سیه این چشم غضبناک / بی مهر نه کشد نرگس شهلای تو مارا

کردی تو ز ما صرفه چرا یک دو سه دشنام / امید نه این بود ز لبهای تو مارا

رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد / تا در نظر آمد قد رعنای تو مارا

کشفی چه بلا سحرطرازی تو که امروز / بر دوست ز خود ذوق سخنهای تو مارا

---

تا ریخته بر سر پا زلف دوتا را / افتاد بلائی بسر این بی سر و پا را

پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی / طی ساخته ام در طلبت مرحلها را

بلبل ز ادب پیش من از زمزمه بست لب / شد نالهٔ من رونق کش فریاد درا را

مانند تو هرگز نشنیدند بخوبی / کردند بنامت ز ازل ناز و ادا را

بر قتل دل خون شده تا رنگ نه بندد / در صحبت خود بار مده دزد حنا را

تا بو نبرد غیر ز گلزار جمالت
پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را

شد نرگس فتان تو چشمک زن اغیار
از غمزه مگر ریخته خون حیا را

در کوی تو گردست قضا مرقد عشاق
پامال مکن نقش مزار شهدا را

بیمار ترا دوش طبیبان بدم نزع
جز شربت وصل تو نگفتند دوا را

کشفی هدف ناوک بیداد تو گردید
کردند خمیرش مگر از آهن و خارا

مردم ز گریه میفگنند از نظر مرا
رسوا کند بچشم کسان چشم تر مرا

سر میزند ز هر سر مو مشک نافه
سودای زلف یار بود تا بسر مرا

شیرین ترست حرف زبانم ز قند مصر
ذکر لبت گرفت دهان در شکر مرا

از بهر دیدنت همه چشمم نظاره گشت
هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا

این مرغ دل ز روز ازل مضمحل سرشت
در بیضه سوخت آتش غم بال و پر مرا

آخر بجبر قصر صبوری ز پا فتاد
بگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا

کشفی چو شمع کار بعسر دامنکشد
در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

بیالا این قدر از خون من شمشیر خود را
بکش ای بدگمان از کشته دست و خنجر خود را

بعالم زنده نگذاشت این مژگان خونخوارت
فرو کردی مگر در زهر قاتل خنجر خود را

گذارد کس بعالم جان خود در قالب دیگر
چنان بینم در آغوش رقیبان دلبر خود را

مبادا سر کشد دود جگر از دامن آهم — نهان دارم بسان غنچه در دل اخگر خود را

به پیش چشم میگون تو تا ته کرده ام زانو — با آب باده بشستم حرف حرف فقر خود را

رود عالم بغرقاب فنا در طرفة العینی — اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رسانم تا بکویش مشت خاکم را اگر کشفی
کنم فرش ره باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز بر فراز قد تمام خویش را — رتبهٔ عرش بگذران گوشهٔ بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست — باز و بال جان بکن وعدهٔ شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بر چرا — زهر بکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من همین هیچکس لائق خدمت تو نیست — خانهٔ هر کس مکن حلقهٔ دام خویش را

ساقی و مطرب است و می فرصت طرب خوش است — تلخ مکن بر غم من عیش مدام خویش را

بندهٔ خاص هم از کرم لطف همیشه بایدت — مورد مرحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان محو کرشمه میرود — آنکه ز ناز کم کند طرز خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بندهٔ دگری — شربت مدعی مکن بادهٔ جام خویش را

غمزهٔ او بلاکشی کشفی دل شکسته را
بر سر کوی تو فکند طرح مقام خویش را

افراخته چو تیغ کین را — کن سرخ تحو نم آستین را

بین معجز حسن خود که بنمود — روی تو چو آسمان زمین را

از

کافر پسری دگر چه گویم | چون تو بت سحر آفرین را
شاید که ندید ناصح من | روی چو تو شوخ مه جبین را
کس دل ندهد چگونه یا رب | این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا کرد تعلیم | این دشمن جان بلای دین را
دردم نشود به از مسیحا | مرگ ست دوا این حزین را
ای هم نفسان جز ضرورت | سر داده ام آه آتشین را

کشفی چو قتیل میدهد جان
وقت ست نگاه آخرین را

خیز و بناز بر گشا طره مشکسای را | ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرورت | هم نفس مسیح کن لعل کرشمه زای را
بر سر نامه اجل دست قضا قلم کشد | رخصت غمزه گر دهی نرگس سرمه سای را
لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خود مکن | باز میار کافری ای بت من خدای را
نغمه عشق جوش زد از ته دل که نالالام | پرده زیاد کاروان زمزمه درای را
سیل سرشکم این زمان تا لب بام میرسد | گر بدر تو سر دهم گریه های های را

خاک در مغان بود بستر خواب کشفیا
بالش سر نموده ام خشت کلیسیای را

عکس رخسارش فزاید آب و تاب آئینه را | تاب دیدار رخش نماید آفتاب آئینه را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار
زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آئینه را

دامن حسنت نه تنها داد خاکم را بباد
گرد روی آتشینت همچو آب آئینه را

منکه حسنت را بمیزان نظر سنجیده ام
پیش رخسارت بنیارم در حساب آئینه را

غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد
آن پری هرگز نه بیند بی حجاب آئینه را

کیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش
کرد عکس روی چون آتش کباب آئینه را

بر سر کشته چشمت گذری نیست ترا
از اسیر خم زلفت خبری نیست ترا

مدتی شد که بخون جگرت پروردم
گر ای نخل محبت ثمری نیست ترا

با من دل شده پروانه چه لافی از عشق
این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا

امتداد تو هم از روز قیامت بگذشت
هان مگر ای شب هجران سحری نیست ترا

باش ای ناله که این هرزه درائی تا چند
تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

جا گزین است بکوی تو ز عمری کشفی
چون بر این عاشق مسکین نظری نیست ترا

بکش ای دشمن جان بی تامل خنجر کین را
بکش بی جرم ای کافر من درویش مسکین را

تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن و رفتن
بسرت گردم کجا آموختی این رسم و آئین را

شب وصل است امشب باز تمکین خویش نی آید
تکلف برطرف بگذر میفگن بر جبین چین را

چنین بی تاب بگذر ای ستمگر بر سر نعشم
بکن رنگین بخون تازه این پای نگارین را

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر
که بردی در نگاه اول از من دل و دین را

چنان گل میکند از شوخی گلگون چابکت
که روزی ترکی از خون ناحق دامن زین را

تو امشب گوش بر افسانهٔ اغیار میداری
بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را

ندانم زیب آغوش که باشد آن وفا دشمن
که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخو بی محابا توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا
آستینم نشد از دیدهٔ خونبار جدا

تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار
طاقت و صبر و خرد شد همه یکبار جدا

نه پسندی که برم حسرت دیدار بگور
یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا

ناگوارای جهان جمله گوارست مگر
نتوان دید که از یار شود یار جدا

دوش از غم همه شب بر در او با فغان بودیم
یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خواریها
چند ای کافر بی رحم جفا کاریها

هدف ناوک مژگان تو کردم دل را
از که آید چو من خسته جگرداریها

من بقربان تو فرزند کجائی ای شوخ
می تراود همه از طرز تو عیاریها

از که آموختی ای یار جفا کار بگو
روش جور و ره و رسم دل آزاریها

بطفیل غم عشق تو زجان گذشتیم — عاقبت کرد سبکدوش گرانبار یها
احتراز از تو ضرورست کای دشمن جان — میچکد از گل رخسار تو خونخوار یها
غصه روز دو اعت دل محزون داند — تو چه دانی که چه پیش آمده دشوار یها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشفی
آن پری زاد که میداشت سر یار یها

دیگر بدست هجر سپرد آن جوان مرا — تا چند امتحان کند آن بدگمان مرا
لطف تو زنده داشت دگرنه بروز هجر — بسیار سهل بود گذشتن زجان مرا
یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل — باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا
شد زندگی بدرد فراقت وبال جان — هردم خلد بسینه نفس چون سنان مرا
هیچ اختیار نیست که مانند کهربا — سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا
کس نیست تا باو سخن از درد دل کنم — افتاده است کار باین ناکسان مرا
طبع غیور شد سبب گوشه گیریم — یکسر کناره ایست زنام و نشان مرا
چون پیش من بسجده فتاند صنم پرست — بتخانه گشت دل زخیال بتان مرا

رفتم زکعبه دوش بمیخانه کشفیا
از جار بود زمزمهٔ میکشان مرا

تا بر سر ما پا آمده عیسی لقب ما — جز نام خدا نیست جلیشی بلب ما
ما پیش رو قافلهٔ وادی عشقیم — با قیس بگوئید که آید عقب ما

مائیم که جز مهر و وفا هیچ نداریم
شد صرف تولّا دل الفت طلب ما

ما جلوه پرست رخ چون شعلهٔ یاریم
در جنّت فردوس رود بولهب ما

از اهل کمالیم که در عالم ناسوت
هرگز متغیّر نشود روز و شب ما

دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسیٰ
هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما

مائیم دریں دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما
رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت
دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما

ز یاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون
بدهر تا بزبان میرود فسانهٔ ما

ازان زمان که بکاشانه ام نشیمن تست
شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما

بهمدگر رسن و دار بر سر نازست
که میچکد دم منصور از ترانهٔ ما

بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند
مگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما

بلند حوصله افتاد شاهباز کمال
بساق عرش برین ست آشیانهٔ ما

چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بناز
که نیست قدر وفا هیچ در زمانهٔ ما

ببین چه سحر حلال ست شعر ما کشفی
که میرود بدل این حرف جادوانهٔ ما

پی برد رقیب امشب از سوز نهان ما
شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو تپید هردم چشمم ز غم پرنم | آنست نهان ما اینست عیان ما

شستیم بخون خود ما دست تمنا را | روزیکه بدست تو دادند عنان ما

پیدا نبود هرگز امروز سراغ ما | کس نیست که تا پرسد از بهر نقصان ما

تا در رخ چون ماهش صد پاره کند دل را | تا سحر گر آمیزد مهتاب و کتان ما

قد تو رعنا سے انداز دگر دارد | از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

هر کوچه و هر برزن در بزم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما

مکن آزرده ترا ای بندگان آزرده جانی را | بیا امشب که از غم با تو گویم داستانی را

بلب جان است و در دل حسرت دیدار حیرانم | که آرد بر سر بالین من نامهربانی را

من از وضع تو ای طفل سراپا ناز دانستم | که حسن روز افزونت کند رسوا جهانی را

رسانم تا بگوشش حرف جان فرسای خود آنم | فرستادم به بزم یار چون دل رازدانی را

ز دل هر رنگ آواز جرس فریاد میخیزد | صدای ناله من گم کند هر کاروانی را

بلند است از سر کوی تو هر سو شور و غوغائی | که کشت آخر به بیداد گر مسکین جوانی را

چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
ز آه گرم آخر سوختی هر استخوانی را

بچهره بر فکن این زلف عنبر آسا را | بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

تمام گلشن خوبی بود سراپایت | قد تو سرو سهی زلف عنبر سا را

حجاب خوش نبود ای گل همیشه بهار
بجلوه در بگشا گلشن تماشا را

بجز کرشمهٔ عاشق نواز شاهد گل
که جا دهد بچمن عندلیب شیدا را

کرشمهٔ لب لعلت دم سخن گفتن
ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

اسیر در شکن زلف تست طائر دل
چگونه سر دهم این مرغ بند بر پا را

به نیمروز وصالت بچشم سر دیدم
همان کرشمه که در خواب شد زلیخا را

اگر وصال تو یکشب کنند روزی ما
تمام عمر بروز آوریم شبها را

ز دود شمع قضا در ازل خمیرم کرد
اگر سرم رود از تن نمیکشم پا را

هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل
سرشته اند باب و گل این تمنا را

کشید سر بفلک در غمت تو فریادم
گشود نالهٔ من عقدهٔ ثریا را

بنای عالم بالا ز پا فتد کشفی
دهم فشار اگر نالهٔ فلک سا را

یا برحم آر خدا یا بت هرجائی را
یا بده صبر و قرار این دل شیدائی را

دورباش از نگه قهر زند راه نظر
غمزه آموز ادب چشم تماشائی را

رنگ روی تو بود روکش صد باغ و بهار
آفریدست خدا بهر تو رعنائی را

جای خود در شکن زلف بتان میخواهد
بسر افتاد خیالی دل سودائی را

عرصه شد تنگ بدل در شب یلدای فراق
من چه سان صبح کنم این شب تنهائی را

آنکه از لعل تو اعجاز مسیحا پیداست
زنده کن از لب خود نام مسیحائی را

هر نفس آیینه را پیش رخ خود مگذار
حیرت آباد مکن چشم تماشایی را

در غم هجر تو تا گریه گلویم نگرفت
کرد گم نالهٔ من راه فلک سایی را

خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ
زعفران زار مکن کوچهٔ رسوایی را

گرمی حسن فروغ از دم سردم یابد
سبز کن از نفسم گلشن رعنایی را

ناله از خون جگر بست حنا را در پا
که رساند خبر آن محو خودآرایی را

یا تو از خانهٔ اسلام برون زن کشفی[1]
یا بده جا بدل این کافر ترسایی را

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را
نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را

آغشته ام بخون جگر دود آه خویش
تا رنگ ارغوان دهم این لاجورد را

آخر فتاد دامن صلحش بدست عجز
بی طاقتی نورده بساط نبرد را

گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت
یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را

فریاد ناله همره بانگ جرس نشد
لنگ است پای مردی همسایه درد را

از فیض گریه رفت کدورت ز خاطرم
شستم بآب دیده ز آیینه گرد را

کشفی که گردنش نشود خم به پیش کس
دارد بدوش غاشیهٔ اهل درد را

تا روی تو زد شعله درون جگر ما
شمع است چو پروانه بگرد سر ما

چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم
بشکست ز بار غم فرقت کمر ما

[1] له برون
[illegible]

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب
یا روز بدنبال ندارد سحر ما

جان بر لب و در دل هوس روی تو باقیست
تا گوش تو امشب که رساند خبر ما

صد بار اگر سر بتراشند نمیریم
چون شمع سر تازه بر آید ز سر ما

تا در ره تجرید فشردیم قدم را
جز سایهٔ ما نیست کسی هم سفر ما

جز روی خوشت گر همه حورست نبینم
چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

نو باوهٔ گلزار خلیلیم بشفقت
آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه به تنگ ست ز فریاد تو کشفی
رو رو تو بجای دگر امشب ز بر ما

جان بلب آمد از جدائیها
بر تو ختم ست بیوفائیها

نرسد ناله تا لب بامت
نالم از دست نارسائیها

دارم از غصه بر گلو خنجر
آن پری محو خودنمائیها

توبه کردم ز عشق بار دگر
شرم نامدم آشنائیها

از جمال تو ای فرشته مثال
میچکد رنگ میرزائیها

در نگاه و کرشمه بار کسی
بسرشتند دلربائیها

ای بتان باید از خدا ترسی
تا کجا دعوی خدائیها

یاس با انتظار وعده میشام
میکند زور آزمائیها

رهن می خرقهٔ تو شد کشفی

این چه زهرست و یار سائیها

چه گویمت که چسان بی تو میرود شبها ‌ ‌ ز شام تا بسحر بر لبست یا ربها

تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش ‌ ‌ من و شبان فراق و شمار کوکبها

حرارت غم عشقت نمیرود از دل ‌ ‌ نمیشود ز مسیحا علاج این تبها

سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا ‌ ‌ بوادی طلبش تاختیم مرکبها

بگو که از رسن حیله کی بدست آید ‌ ‌ دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها

نشد از کشاکش تکرار این و آن آزاد ‌ ‌ کسی که پاک برآید ز قید مذهبها

ز تنگی دهنت حرف در وجودش بود ‌ ‌ کرشمهٔ لب لعلت کشود مطلبها

معلمت دل سیپاره در بغل دارد ‌ ‌ نوشته ابجد عشق تو شد بمکتبها

بدهر قصهٔ فرهاد کهنه شد کشفی

حدیث معرکهٔ عشق نشست بر لبها

رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را ‌ ‌ خیال از دور می بوسد مکان آل احمد را

حدیث من کن آنی پرده ات از چشم بکشا ‌ ‌ اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را

دم حرف از زبانش روح میبارد تماشا کن ‌ ‌ مسیح از چرخ می بوسد دهان آل احمد را

بعالم تا قیامت زنده باشد نام عرفانش ‌ ‌ خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را

بیارد بر زبان از دفتر اعجاز خود حرفی ‌ ‌ چو عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را

علو رتبه اش را میتوان فهمید از اینجا ‌ ‌ که پا بر عرش باشد خادمان آل احمد را

ندا آمد ز جنید و شبلی از سیر مقاماتش
بگوییم ما که کشفی داستان آل احمد را

سر زند نخل محبت ز زمین دل ما
دور ازل ریخت قضا عشق به آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدرهٔ جبریل بود منزل ما

اندر آن حال که دل محو تماشای تو بود
بی‌خبر عشق در آمد به دل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد و فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چه در زنگ نزول ست عروج
در ره عشق بود عالی ما سافل ما

آن محیطیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در عزیمت قافله سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل ز ود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهان است فراغ دل ما

می‌چکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
سید ما این گل خوش رنگ ز باغ دل ما

منکشف گشت همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نور است چراغ دل ما

که می‌گوید به شوخی دیده بگشا
تو چشم خویش را از دیدن بگشا

من و اغماض از عشقت چه حرفست — لب خود در سخن فهمیده بکشا

درون خلوت این دیده و دل — گرامی دلبر رنجیده بکشا

من از شمع خانه روشن کرده امشب — اگر باور نداری دیده بکشا

حجاب از مردم بیگانه باید — تو این بند قبا پوشیده بکشا

زبان در وصف آن رخسار چون گل — بمیزان بیان سنجیده بکشا

تغافل تا کجا چشم ترحم — بحال این دل غمدیده بکشا

سحر شد میرود آن یار از بر — تو چشم ای طالع خوابیده بکشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بکشا

دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا — نگهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا

بهم قضا و قدر دست خویش میبوسید — دران زمان که جمال تو آفرید خدا

چگونه مثل تو در دیده خیال آید — بدید قد ترا سایه هم ندید خدا

هوای سیر که از خانه ذات بر آورد — بداد منتظران عاقبت رسید خدا

همیشه دامنم از لوث این و آن پاکست — بحرف غیر خط نسخ بر کشید خدا

ز بس تلاطم امواج رحمتست بجوش — بعفو نامهٔ عصیان من درید خدا

بهر بندهٔ عشقست نام من کشفی
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا

داغ جگر چو لاله دمد از مزار ما
در موسم خزان شده فصل بهار ما

شاید که رفته رفته برآید ز جای خویش
سیماب آتش است دل بی‌قرار ما

بخت سیاه عاشق و زلف پری‌وشان
پرورده شد ز دود دل شبهای تار ما

بنشسته‌ایم بر سر کوی تو آنچنان
کز جای خویش باز نخیزد غبار ما

از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن
رشک گل است دامن جیب و کنار ما

آگه نه ز زلف پریشان خود بپرس
بی تو چگونه میگذرد روزگار ما

این گلشن جمال تو ای رشک نوبهار
شاداب شد ازین مژهٔ اشکبار ما

پیوسته بر بلا اگر این زلف و این رخ است
گویند خیرباد به بلبل و نهار ما

صبر و قرار و هوش خرد را به خود گرفت
آخر همین دل است که آمد بکار ما

کشفی همین چکیده ز کلک سخن طراز
باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم سپهر ناز فشان کج کلهی را
گر ناز کشد سوی خود از ره نگهی را

ترک نگهش بی سبب آماده بقتل است
آن کیست که گوید که مکش بی گنهی را

اینست دعا در شب وصل تو که یارب
جز منزل من ره نبود چون تو مهی را

غیبت نتوان گفت که از بهر اسیران
برکند ز کافر نگه خویش سپهی را

مژگان دراز تو بود حاجب چشمت
زیباست سراپرده چنین بارگهی را

تا دشمن ناکام نیابد خبر از راز
سازیم ز دل سوی تو در پرده رهی را

شاها بامید کرمت آمده کشفی
باید همه ایثار کرم چون تو شهی را

اشک جگری فاش کند راز نهان را
پنهان نتوان کرد چنین رنگ عیان را

در عشق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد
اکنون بچه سان ضبط کنم آه و فغان را

دل خواست که تقریر کند شکوهٔ جورت
پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را

با عاشق شوریده مزاجیم چه باکست
پیراهن آن ماه نمائیم کتان را

چون من همه در حلقهٔ زلف تو اسیرند
حسن تو پر آشوب نمودست جهان را

جز وصف جمال تو دگر دم نتوان زد
عشق تو گرفته ست گلوی پیر و جوان را

گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت
هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را

از بهر خدا عشق مورزید بخوبان
از دور صلائیست ز من هم نفسان را

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
یارب بجهان روی مبیناد خزان را

با طرز دگر میفکنم طرح بیان را
بسم الله عشق تو کنم مد فغان را

همخانهٔ دل عکس رخ یار شد امشب
زانجا که کند غیر من این ماه و کتان را

پژمرده ز شادی شود و تازه تر از غم
از آه سرشتند مگر رشتهٔ جان را

سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش
چون چرخ فگندیم زمین را و زمان را

شیرین سخن من همه چون قند و نباتست
نام تو کند شهد و شکر کام و زبان را

اشک جگری [illegible]

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم — واجب شمرم بندگی پیر مغان را

از نام کمر هیچ نشان هم بمیان نیست — حرفی ست که برگشتن من نیست بیان را

من هم شده ام سینه سپر پیش نگاهت — تا سوی دل ار روی تو شیخ کردگان را

کشفی شده ام پیر نود ساله و لیکن
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را — هر لحظه بیاد آر رسول عربی را

این تازه گلی سر سبد باغ خلیلی — بخشید نضارت چمن مطلبی را

آن خوش نفسی هست که در دم چو مسیحا — گویا کند از معجزه در مهد صبی را

شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش — دیگر نتوان گفت چنین بو العجبی را

از مائدهٔ اش زله ربا شد همه عالم — فیض ست از و جمله ولی را و نبی را

محبوب خدا رهبر دین سرور عالم — کردند بنامت ز ازل خوش لقبی را

مشهور شد از قصهٔ حنانه بدنیا — جان بخشی اعجاز تو جسم خشبی را

قصر تو بود دار شفا بهر مریضان — آیند به دربار تو درمان طلبی را

کشفی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تاچه تاثیر ست یا رب دود آهم را — که همرنگ شب یلدا کند روز سیاهم را

چه حسرت ها که نشتر بر رگ جان میزند هردم — نه پرسید آن جفا دشمن گهی حال تباهم را

ز تاثیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر | که می پوشد کسوف سبز خط تو ماهم را
بقتلم مفتی حسن تو فتوی می دهد در محفل | نمی پرسد کسی از عذر تقصیر گواهم را
شدم از خرقه و زنار و دین و ملت سر بسر فارغ (جنگ و جدل) | برون از کعبه و بتخانه آوردند راهم را
بجز این دل که پندارد حباب آب دوزخ را | که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را
چه دانی از فلک پروازیم ای انجم دین بین | بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را
منم آن کوچک ابدال شاه لامکان سیرے | که بر عرش معلی سایبان شد بارگاهم را

رسد تا گوش هر کس میکند صد پاره دل کشفی
مگر از تیشه فرهاد پروردید آهم را

وا ساخته در جفا را | این چشم نبود از تو ما را
فرش ره تست دیده گل | آهسته بنه بباغ پا را
با غمزه و عشوه آشنا کن | این نرگس مست سرمه سا را
از چهره نقاب زلف بردار | تا چند کنی ادا حیا را
من دانم و یاد دل حزینم | این راز و نیاز دلربا را
از ضعف به نیمه ره فتادیم | گوییم چه بخت نارسا را
این زلف مسلسل تو آخر | افکنده بگردنم بلا را
گوید که خبر ز حال زارم | آن یار تغافل آشنا را
آئینه ببین و کن تماشا | آئینه قدرت خدا را

آورد ز کوی یار بوسے
گوئید دعا ز ما صبا را

دیدی که پری‌وشان بی باک
بستند ز خون من حنا را

کشفی
از یار بوده است
فریاد تو نغمه درا را

ز حسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب
بدامان بسکه گلهای چمن خرمن است امشب

نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم
بکام خویش مینازم که نانم در روغن است امشب

چسان بر بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل
ازان دو شینه گل صد خار در پیراهن است امشب

نرفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل
چنان جوری که از دست تو بر جان من است امشب

نباشد غیر آتش چاره جوئی داغ آتش را
همین معنی مرا از روی جانان روشن است امشب

بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم
که برق جلوه‌اش در خرمنم آتش زن است امشب

کشفی
ز لطفش رقیب وسیله دارد بکف
عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب
گوش کن گوش فغان دل ناشاد امشب

جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی
از جفای تو برم پیش که فریاد امشب

شعله حسن تو پروانه صفت سوخت مرا
بکش ای شمع جفا دست ز بیداد امشب

هر خونریز که دامن بکمر بر زده
فتنه خون که شد غمزه جلاد امشب

دل بمیدان صبوری سپر انداخته است
کم کن از ناز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راهِ غلط خانهٔ ام آن مستِ شراب — اتفاق ست که شد وصل خدا داد امشب
تیشه بر سر زده ام در غم شیرین دهنی — تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب
همت‌ها ی آه که همراهی یار ست ضرور — میرود الله برم آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شده مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان ست امشب — چون سر شمع زبان ست امشب
همنشین نیست بجز درد کسی — آهم از همنفسان ست امشب
میخلد بر رگ جان نشتر غم — دل که لبریز فغان ست امشب
وعدهٔ کیست که از غایتِ شوق — دیده هر سو نگران ست امشب
داغ دل لاله صفت دزدیدم — درد در سینه نهان ست امشب
آنکه وی جا بکنارم میداشت — بسفر بسته میان ست امشب
میچکد لخت دل از دیده بخاک — جگری اشک روان ست امشب
خاکِ پای تو درین مجلسِ قدس — سرمهٔ چشم بتان ست امشب
آنکه زد دوش خدنگم بر دل — باز تیرش بکمان ست امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت ماه و کتان ست امشب

شاهدم در بغل و باده بجام ست امشب — طالعم یاور و ایام بکام ست امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب است و سرود — آنچه اسباب نشاط است تمام است امشب

در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال — هر چه جز عیش و نشاط است حرام است امشب

گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت — میکشان مژده که خوش عیش مدام است امشب

دور آن طرف نگه دورهٔ پیمانه نبود — گردش چشم سیه گردش جام است امشب

عالمی محو تماشای رخ چون ماه است — نظر ای چشم که نظارهٔ عام است امشب

همچو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

چو شمعم شعله در جان است امشب — تنم سر و چراغان است امشب

هوا عنبرفشان گل عطربار است — که در گلشن خرامان است امشب

ز خون کشتگان تیغ نازت — زمین گل در گریبان است امشب

که می آید که از بهر نثارش — ز اشکم دُر بدامان است امشب

چه پیش آمد که یارب دیده و دل — بکار خویش حیران است امشب

بجای اشک گلگون پارهٔ دل — چو گل بر نوک مژگان است امشب

فغانم را شنید و گفت با ناز — بکوی ما که نالان است امشب

که می آید شنیدم که خلقی — بهر جانب شتابان است امشب

قتیل آسا به بزمت کشفی زار
برنگ شمع مهمان است امشب

مبا بیش ای همنشین یکدم تو از من بیخبر امشب
که می بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در زیر رنگ انتظارم را تماشا کن
که می افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

نپیچد نبض های دل در سینه من نیست بی چیزی
که بسته است آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و مستی آنی
که من از غصه میمیرم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریز است مژگانت که بی علت
نفس در سینه من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این ره نه بی خوابی دارم
که شمع محفل غیر است آن شنگ قمر امشب

نزیبد با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمان است کشفی تا سحر امشب

ندانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بغیر از وعده وصل است چون شد آرزو در دل
خدا را ای اجل از کشتن من درگذر امشب

چسان افتد نظر بر عارض مه پاره آتش یار
که اندود اند با گل رخنه دیوار و در امشب

نکرد ای دشمن جان در دل سخت تو تاثیری
پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر امشب

شب هجران تطاول همچو زلف یار میدارد
نمی آید بدست دزد دامان سحر امشب

نه ما از حال دل آگه نه دل از حال ما واقف
که ما جای دگر هستیم و دل جای دگر امشب

همانا کرده گل آثار مرگ از چهره کشفی
که می بینیم پرستاران او را در خطر امشب

آب لب تیغ تو نگذشت ز سر امشب
جز [illegible] چون شمع جگر امشب

با اشک جگرگونم دامن همه رنگین شد
گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم
دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدایی
از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغانِ من آن دشمن جان بشگفت
این کیست که می نالد افتاد و بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است و گلوی من
گویند که یار من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشفی کرهٔ نارے
از آهِ فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت عمر مشامم زچه شد درنگ امشب
بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب دهی ساغر شراب زناز
منم که میزنم از غصه سر بسنگ امشب

همیشه ناز بخود بودت از غلامی من
چه دیده که ز نام من است ننگ امشب

گسست رشتهٔ زخمِ جگر مگر با آه
گر اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر بمعرکهٔ غمزه ات سپر انداخت
دگر زبهر چه آماده بجنگ امشب

زبسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب
گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

بتی که دوش بآغوش سینه ام جا داشت
برای کشتن من میزند تفنگ امشب

نوا خوش است چو من یار در چمن مطرب
برغم مدعیان زخمه زن بچنگ امشب

نهفته چند کنی حال خویشتن کشفی
بگو چه شد که زرویت پریده رنگ امشب

دل بی تاب که در سینه تپانست امشب | شاید آن شوخ بکام دگرانست امشب
این قلق از شور بشهر از خبر مقدم کیست | خیل مردم که بهر کوچه دوانست امشب
آب سلک گرایند از دیده تر مے ریزیم | یار بر عزم سفر بسته میانست امشب
هدف تیر نگاه تو که شد چون من زار | که بکوی تو بهر گوشه فغانست امشب
می کنم پیش تو درد دل از سوز جگر | همچو شمعم همه تن صرف بیانست امشب
آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت | تشنه خون من و دشمن جانست امشب

کشفیا این همه بے طاقتی از وعده کیست
که دل و دیده بهر سو نگرانست امشب

می درخشد عارضت چون آفتاب | دیدن روی ترا آرد که تاب
هست رخسار و خطش با کلک صنع | برگل تر زد رقم از مشک ناب
از هزاران نسخه دیوان حسن | بیت ابروی تو کردم انتخاب
ماجرای این دل دیوانه پرس | در بغل از درد میدارم کتاب
هیچکس از حال دلم واقف نبود | شد عیان راز نهان از اضطراب
من ز طفلی رازدارت بوده ام | با منت هرگز نمی زیبد حجاب
داستان درد دل ناگفته ماند | آن پری تا از دلم شب شد بخواب

نیست تنها کشفی از جان بنده ات
هست مفتون رخت هر شیخ و شاب

[illegible]

بخواب عقده ز کارم گشوده امشب
تمام شب بکنارم تو بوده امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید
دوا نمودی و دردم فزوده امشب

کرشمه که زلیخا ندیده بود بخواب
مرا بدیده سرو انموده امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد
بجلوه زنگ غم از دل زدوده امشب

نمی شود که من از خنجر تو سر تابم
هزار بار مرا آزموده امشب

بیک کرشمهٔ طاقت شکار هوش ربا
متاع صبر من از کف ربوده امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید کشفی
تو دین بر کف پائی که سوده امشب

دهن از سبزهٔ پشت لبش آمد نظر امشب
خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از چشم تر یارب
که از طغیانی اشکست آبم تا کمر امشب

نیارد تاب رسم غمزهٔ خارا شکافت ای دل
فکند آخر دل آهن نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت
بچشم من رگ جان میخلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم
همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آمد بر سر و قدم که ای یاران
نه من از دل نه دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را
من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

که نشتر بر رگ جان زد که من از فرط بیتابی
از این پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری کشفی

که باشد هر زمانش آستین بر چشم تر آب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب — آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب

خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر — یا عندلیب زار بگلزار شد بخواب

آتش گرفت خانهٔ قدوسیان چرخ — بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب

هر چند ناله چو شب بر درش گذاشت دوش — آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب

عمرم گذشت و در شب هجر پری وشان — گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب

چندان شراب خورد که آخر ز بیخودی — آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد بر نخاست
گشتی مگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

میکشان مژده که میخانه بجوش ست امشب — باده با جام و سبو جلوه فروش ست امشب

عطر بیز ست جهان از نفس باد بهار — چمن از لاله و گل باده بدوش ست امشب

دوش در بزم تو لبریز از افغان بودم — دل که چون بلبل تصویر خموش ست امشب

عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح — شمع چون زلف بتان خانه بدوش ست امشب

اثر مرگ مگر از رخ زردم گل کرد — هر کس از همنفسان باخته هوش ست امشب

چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش — ناله با سوز جگر گرم خروش ست امشب

رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش و حواس — غمزه با عشوهٔ او دوش بدوش ست امشب

خواند بر سر افسانه چه افسون گشتی

یار سر قال و مقالت همه گوش ست امشب

جان ز غم سخت بتنگ ست امشب
سر ما و سر سنگ ست امشب

خم زلف تو کشاکش دارد
دل درین قید فرنگ ست امشب

نیست در عشق تو امید نجات
کار ما کام نهنگ ست امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود
آنکه سرگرم شلنگ ست امشب

جیب و دامن که بخون رنگین ست
این چه رنگ ست چه رنگ ست امشب

جان بلب منتظر مقدم کیست
بهر وصل که درنگ ست امشب

عرصه تنگ ست بجانم گشتی
یار آماده بجنگ ست امشب

روشن از روغن وصل ست چراغم امشب
گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پا بزمین نگذارد
برتر از عرش برین ست دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو چنان گم شده‌ام
که ز عشق تو بهر سو ست سراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم
شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تنها جا کرد
از غم هر دو جهان ست فراغم امشب

بگذر از بهر تماشا بسرا بستانم
گل کند رنگ دگر از گل داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح ندانم گشتی
که فزون تر نکرم جان ترا غم امشب

جا بجا از غم من شور و فغان است امشب — دم بدم غلغلهٔ رفتن جان است امشب

در فراق تو بلب آمده جانم دریاب — هر طرف دیده بحسرت نگران است امشب

یارب این حادثهٔ تازه چه باشد که ز چشم — خون دل در عوض اشک روان است امشب

اشتیاقی که بدل چشم تمنا واکرد — هان مگر آمدن آن جان جهان است امشب

شاید آن رشک قمر در پی غیرست که دل — خود بخود این همه بی تاب و توان است امشب

این ندانم که بقتل که کمر بست آن شوخ — در کفش خنجر و در دست کمان است امشب

هیچ در گوش نیاید ز فغان گشتی — کیست تا رفته بپرسد که چنان است امشب

هم آغوش تپیدنها دل دیوانه است امشب — اگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب

بگوشم من صدای ناله های دل نمی آید — برفت از شهر یا هم صحبت جانانه است امشب

بلا گردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی — دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب

ز بدمستی چها سازد بمن یارب نمیدانم — که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب

باین حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم — چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب

گهی گرید گهی خندد گهی افتد گهی خیزد — چه شد دل را مگر دیوانه یا مستانه است امشب

همانا آن وفا دشمن براند از کوی خود او را — که گشتی این چنین از خواب خود بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از نسیم تن پیداست — ز پیرهن همه نسرین و نسترن پیداست

دم خرام ز رفتارِ تو رنگ می بارد
بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزار است
بجای سبزه دران لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلفِ محبوبان
بهر کجا که شب آمد مرا وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار هنوز
صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخساریم
که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه
بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد
شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع
رود سری و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا کشفی
هزار نکتهٔ شوق از نگاهِ من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین است
بگو برای خدا این چه رسم و آیین است

بتی که یوسفِ مصری غلام طلعت اوست
بلای دین و دل و جان عاشقان این است

مگر ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا
که این قدر بدنت صاف تر ز نسرین است

چها کرشمه به تیغت نهفته شد یارب
که جا بجا به لب زخم شور تحسین است

بیک کرشمه ز من هوش و دین و دل بردی
دگر برای چه امروز بر جبین چین است

بگو ز قتل که دل شاد کرده ای امروز
که دست و تیغ تو در خون هنوز رنگین است

ازان دهن دو سه دشنام آرزو دارم
بکام جان سخن تلخ یار شیرین است

به تیغ و تیر کفن دوختند کشفی را
مگر به شیوهٔ تو انجام عاشقی این ست

در ماتم من گریهٔ مستانه ضرورست
ای شمع عزاداری پروانه ضرورست

تیزی بجگر بر زن و تیری بسر دل
ای دشمن جان همت مردانه ضرورست

جا گرم مکن این همه در انجمن غیر
پاس ادب محرم و بیگانه ضرورست

تابوت من کشته برندار سر کویت
این وقت بدر آمدن از خانه ضرورست

فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی
امشب زدن یک دو سه پیمانه ضرورست

گویند که آن عربده جو بر سر صلح است
ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورست

از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین
خود گو که ضرورست ترا یا نه ضرورست

عمریست که نالد پس دیوار تو کشفی
غمخواری این عاشق دیوانه ضرورست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت
پروانه نگاهبان من سوخت

آتش بدل فگارم افتاد
زان شعله که جان کوهکن سوخت

سنگین دل تست ورنه آخر
برخواری حال دل من سوخت

خود شمع نکرد هیچ پروا
پروانه اگرچه در لگن سوخت

بلبل چو نشست خانه بردوش
تا نالهٔ گرم من چمن سوخت

تأثیر تب جدائی تست
از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعلهٔ فروز عشق در گور
چندانکه بداغ دل کفن سوخت

پروانهٔ روی مهوشی بود
این دل که چو شمع انجمن سوخت

مقبول تو کیست من ندانم
در یاد تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست
کشفی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت
از حسن برشته‌ات جهان سوخت

از شعلهٔ آهِ آتشینم
عیسی بچهارم آسمان سوخت

در آب و گلم شرارهٔ عشق
خاکرد چنان که استخوان سوخت

با آتشِ غصهٔ فراقت
آگاه نه که دل چسان سوخت

از دیدنِ روی آتشینت
در دین نگاهِ عاشقان سوخت

آخر ز تب جدائی تو
آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشفی غمِ دل چگونه گویم
کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافلِ آن دلستان که هست
بر لب رسید جانم و ناز آنچنان که هست

دُر از صدف برآمد و از غنچه بو ولی
مهر تو همچنان بدل من نهان که هست

دم در کشید قمری و بلبل ز ناله ماند
در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست

هیچم دلی رسیده سراغ آشنا نبود
با غمزه گرد چشم تو خاطر نشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان رسید
حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست

ما را جبین سجده فشان هست بر زمین
لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست

کشفی چو داله است بما یار بدگمان
ما را دلی نماند و او را گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت
روزی بود که این خسته به پهلوی تو جا داشت

دوش از سر کویت چو دلم رخت سفر بست
هر گام ز حسرت همه ره روی قفا داشت

از جذبهٔ طوف حرمت طی شده امروز
آن راه که تا بارگهت مرحلها داشت

معلوم نشد هیچ که دوش از بت خونخوار
با تیر کرا کشت و به تیغ کرا داشت

در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی
آن خار که در بادیهٔ شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله عذاری ببر گرفت
دیوانه ایست بلبل کسی ابرو گرفت

گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت
تا دیده ام به دیدن روی تو خو گرفت

شوری فکند حسن ملیحت بشش جهت
ابرو و چشم و قد و رخت چار سو گرفت

آموخت بلبل از من شوریده طرز درد
گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت

ماه دو هفته پرتو مهر روی تست
آیینه [illegible] که فیض از چه رو گرفت

ای بخیه زن بیا که دل چاک چاک من
زان تار زلف و سوزن مژگان تو گرفت

کشفی مریض چشم سیه سرکشش گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحرگه ز برم رفت
صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت

از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب
آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت

دزدیده نگه کردنی وای شوخ ندانستی
کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت

پیش آمدن در عشق عجب آمد و رفتی
دلبر برآمد دل شیدا ز برم رفت

کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفا پیشه کمر بسته بکین خاست
دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست

صد فتنه ز گرد رهش از دور بلندست
یارب چه سواریست که از خانهٔ زین خاست

دل برد ز کف زاهد محراب نشین را
آن مغبچه کز میخانه چنین خاست

گویند که آن شوخ گذشت از سر سجاده
کین ز دلش رفته و چینش ز جبین خاست

زلفش ز ته پرده رباید دل کشفی
آه این چه بلائیست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت
تابان شده از روی تو رخسار محبت

تعلیم ضرورست بمن راه وفا را
افتاده مرا تازه سروکار محبت

از عشق من این نقد وفا یافت رواجی
از حسن تو شد رونق بازار محبت

عیسی نفسان هیچ علاجم نتوانند
مرگ ست دوا در حق بیمار محبت

کشفی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز تهِ خاکِ من شگفت — گلهای ماتم از جگر چاکِ من شگفت

چشمم ترم نمود لبت را بخنده وا — خوش غنچه ز دیدهٔ نمناکِ من شگفت

تابِ رخت بنشئه فزون شد ز آفتاب — گلزار حسنت از شجر تاکِ من شگفت

حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل — این نوبهار از نظر پاکِ من شگفت

گل میکند که همچو منت خار در دل است — این تازه گل ز گلشن ادراکِ من شگفت

چون نخل شمع از دو رقش گل کند شرر — هر لاله‌ای که از خس و خاشاکِ من شگفت

کشفی بآبیاری فکرم درین چمن
خوش گلشنی ز خامهٔ چالاکِ من شگفت

همچو دیروزش طبیب آن ناله جانسوز نیست — حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست

تو گرفتارِ توام اندک تحمل بایدش — بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست

ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من — درد عشق ست اینکه از عیسی علاج اندوز نیست

کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش — عید نحرست این پی کشتن ازین به روز نیست

از شرار آه گرمم خانهٔ همسایه سوخت — برق خرمن سوز هست این شمع بزم افروز نیست

غنچهٔ باغ دلم در فصل گل هم وا نشد — غالباً در گلشن بخت بدم نوروز نیست

روزگاری شد که من بار جفایت میکشم — بر من این بیداد روز افزون همین امروز نیست

ریخت چون خون من آن مست غیور شادی گی شد — طالع کس در جهان چون طالعم فیروز نیست

شاید او را هیچ روزه سرگوشی با مدعی ست
کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شده ست — مسکن طائر دل خانهٔ زنجیر شده ست

آنکه دائم شکرابی بمن مسکین داشت — امشب از لطف بمن چون شکر و شیر شده ست

بسکه نظارهٔ آن روی پری وش کردم — چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شده ست

تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر — مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شده ست

نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم — چه قدر شهرهٔ حسن تو جهانگیر شده ست

جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق — آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شده ست

سرد مهری چکد از شیوهٔ خوبان کشفی
لکهنو در نظرم خطهٔ کشمیر شده ست

پری وشی که زمن برد عقل و دین اینست — کسی که تشنه بخون بود در کمین اینست

هنوز رنگ غضب می چکد ز دامن او — بخون هم آنکه فرو برده آستین اینست

ببین که هر طرف از حسن او حکایتهاست — سهی قدی صنمی شوخ نازنین اینست

حدیث شعلهٔ حسنش شنیده میبودم — ببین که گرمی آن روی آتشین اینست

کجاست طرهٔ مقتش زیب دستارش — دمیده از شجر سرو یاسمین اینست

بهر طرف که روی سجده و اشارتها — که آفت دل و دین فتنهٔ زمین اینست

بزن تیغ از سر کشفی مخیز ای بی رحم
دمی بنشین که ملاقات واپسین است

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست
تا آن در میان لب و غنچه فمی در سبوی ماست

از بسکه قطره قطره تراود ز چشم تر
لبریز حسرت این قدح آرزوی ماست

یکجا نشد و یکدم از سر شوخی قرار نیست
چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست

گم گشته ام چنان به ره عشق او که عمر
عمری گذشته است که در جستجوی ماست

از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود
چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست

طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست
تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش پرست جلوهٔ خوبان بهوشم
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته بعشق افتاده است
دل و جان هر دو ز کار دو جهان آزاده است

می شناسم که شود زیر و زبر خانهٔ کس
چون تو ظالم پسری مادر گیتی زاده است

آن منم کز پس دیوار تو مینالم زار
ورنه در انجمنت هر کس و ناکس شاد است

هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق
صبر را سست بروت چقدر بنیاد است

کاش میداد بمن صبر و تحمل اول
آنکه این جور و جفا را بتو بدخو داد است

داستان شب هجران تو از شمع مپرس
شمع سان از غم دل کار بسر افتاده است

کهنه تو خمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد ست

تا کرا ایزد بتو این قامت موزون داده ست
همچو شمشاد بلند از نفسم فریاد ست

طائران حرم آلوده بخون بال و پرند
طبع خونریز که مائل بشکار افتاد ست

غالباً در پی آزار مسلمانان بود
آنکه این روی چو مه را بتو کافر داد ست

عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان ست
چشم خونخوار تو تا در گرو بیداد ست

قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده اند
از زمین تا فلک از دست تو در فریاد ست

در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا
چه توان کرد غم عشق تو مادرزاد ست

نه ترا چاره جور و نه مرا حیله ز صبر
حسن و عشق ست که از روز ازل همزاد ست

کشفیا دوش بمن روح فغانی می‌گفت
که بشهر سخن امروز قتیل استاد ست

جوش زد فصل گل از باغ سخن باید گفت
مژده وصل بمرغان چمن باید گفت

شاهد گل بچمن جلوه فروش ست بناز
مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت

سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت
زود با فاخته سوخته تن باید گفت

سنبل از جوش هوا مشک فشان ست بباغ
این سخن را بغزالان ختن باید گفت

حال مایوسی مرغان قفس را ای باد
با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت

امشب از طرف چمن بوی کسی می‌آید
نکته از من بحریفان چمن باید گفت

آشناهای تو با زمزمه خوش جوش زند
مطربا نغمه بقانون کهن باید گفت

نظر لطف بفرهاد بود شیرین را — این زمان قصهٔ تلخ آمد من باید گفت
صبحدم نعرهٔ منصور زند جوش از من — امشب این واقعه با دار و رسن باید گفت

گلهٔ تو باز عنان میکشد از سر گشتی
دعوت من بمحبان وطن باید گفت

به پشت ابرش گلگون چو آن نگار نشست — عنان صبر دل بیقرار رفت از دست
شکست عهد وفا باز بست و باز شکست — مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست
هنوز از گل نشگفته ات خبر نبود — تو بی خبر ز خودی عالمی ببوی تو مست
تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم — به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست
بشهر از غم من جا بجا حکایتها ست — ندانم این که خبر نیست از منت یا هست
کرامت بت من بین که از پرستش او — بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل گشتی بدر رود که قضا
سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکرینت بکام رقیب ست — می زند کاسنے بجام رقیب ست
سر شام در منزلش رفت با هم — بد از صبح اقبال شام رقیب ست
نگردد حیان چون شب تیره روزم — که آن ماه خورشید بام رقیب ست
بچنگ بلا کس میفتاد چون من — که شهباز من صید دام رقیب ست
نشنید بلبل تو نقش لب او — نگین سعادت بنام رقیب ست

اجل بیدہد مژدہ از زندگانی
شوی چون غم یار ہست کیشان مخالف

من باز وصلش پیام رقیب ست
کہ در کویت اکنون مقام رقیب ست

من از طرز او کشفیا می شناسم
کہ بر رغم این خستہ رام رقیب ست

مخبر سخن او زد ہانست و دہان نیست
زین نقطۂ موہوم نشانست و نشان نیست

سیلاب سر شکم ز شط دیدۂ حیران
چون قلزم تصویر روانست و روان نیست

چون گردۂ خورشید کہ در ابر درخشند
داغ دلم از سینہ عیانست و عیان نیست

سوز جگر سوختہ گفتن نتوانم
چون شمع زبان گرم بیانست و بیان نیست

گل کرد خط از عارض و رنگ تو ہمانست
در گلشن حسن تو خزانست و خزان نیست

در خلوت وصل تو ز حیرت دل بیتاب
چون بسمل تصویر تپانست و تپان نیست

دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر
از غم ہمہ تن صرف فغانست و فغان نیست

کشفی چو حزین عشق ز روی تو ہویداست
این مشک بجیب تو نہانست و نہان نیست

خونین جگر بباغ کہ ہر غنچۂ گل ست
گر نیک بنگری اثر آہ بلبل ست

ما را بسینہ از نفس چند بیش نیست
آن گل ہنوز بر سر ناز و تجمل ست

یارب فرشتہ است ندانیم یا پری
این نازنین کہ تا کمر افگندہ کاکل ست

تا آن گلی بہ بند کہ ہر پا چنار نیست
پیوستہ تاج خواہ ز خوبان کابل ست

افسردگی ز چیست که امشب به بزم دوست
نی نغمهٔ رباب و نه فریاد قلقل است
شاید فدائی بدم کاز رفته است
کز ماتمش رسیده به افلاک غلغل است

کی لغزد از هوس قدم استقامتم
کشفی به دست من چو عصای توکل است

از کسی مرنج ای دل مشرب صفا اینست
جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا اینست
بر جمال تابانش رخصت نگاه هم نیست
پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا اینست
تشنه از لب تیغش عالمی به خون غلطید
کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا اینست
آنکه از رخ خویش جابجا حکایتهاست
آفت دل و دین شوخ بی وفا اینست
هر زمان چه می‌پرسی عاشق جفاکش را
بندهٔ بلانوشی زار و مبتلا اینست
پشت پا بزن ای شوخ نعش کشتهٔ خود را
در طریق محبوبان رسم خون بها اینست

کشت آن مه فادشمن عاشق فدائی را
کشفیا تماشا کن حال آشنا اینست

همچو من بیخودی و آه کشیدن آموخت
آن پری این همه از آینه دیدن آموخت
دو سه روز است که آن شوخ پسر چون من زار
دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت
هان مگر مائل به رخسار گل اندامی گشت
که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت
بسمل تیغ نگاه که شد آن مایهٔ ناز
که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت
پی کار که فتادست که از کثرت شوق
جابجا چون من دیوانه دویدن آموخت

میچکد از گل پژمرده او زاری دل | نرگس از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل ستم عشق بپیر عشوه فروش
کشتنی آن شوخ بداد تو رسیدن آموخت

سر و کارم بیاری پری افتاد قسمت | من و آن شوخ بدخو هر چه باداباد قسمت

ترا آمد دل زدست غم بخون خود کمر بستم | سرا[?] و هوای تیغ آن جلاد قسمت

بیاراید رقیب از دست آن زلف معنبر را | من چاک جگر چون شانه شمشاد قسمت

چگویم با تو ای انصاف دشمن هر چه آید پیش | رود بر غیر لطف بر من این بیداد قسمت

تو و در خانه اغیار طرح جلسه افگندن | من از غصه هر شب ناله و فریاد قسمت

امیری جز تو کافر نیست فی شهر وفا کیشان | بگو از دست جورت تا که خواهم داد قسمت

شکار ناوک شیرین لبی گردیده ام امشب | من و بر سر زدن در ماتم فرهاد قسمت

نظر کن جوشش حرمانم که هم در فصل گل گشتن
نشد وا غنچه این خاطر ناشاد قسمت

صدای ماتم و فریادها پیهم است | بگو چه تو بهر گوشه کربلائی هست

کجا برم جگر پاره پاره را یارب | بهر طرف که نگه میکنم بلائی هست

انیس و همدم من بی تو در شب هجران | دل ستم زده و آه نارسائی هست

بهر کجا که برم خویش را ز بیتابی | بلای تازه بعشق تو در قضائی هست

ز اتفاق بجائی فتاده ام که در آن | نه مونسی ز رفیقی نه آشنائی هست

منازاین همه بلبل بهیرزای گل　　ندیده که مرا یار هیرزا لی هست

بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

برین معنی دل شیدا گواه ست　　که از زلف بتان روزم سیاه ست
که امشب آستین زد بر چراغم　　که چون پروانه احوالم تباه ست
نباشد بر عذارش سبزهٔ خط　　گریبان گیر رویش دود آه ست
نه تنها مهر دارد داغ بر دل　　ز رویش بر کلف رخسار ماه ست
ز رخسارت امید بوسه تا چند　　بفرما از لبت خود نیست یا هست
ز لبهای مسی مالیده گل کرد　　که یار از کشتن من عذر خواه ست

نگاه لطف بر کشفی ضرورست
که این مسکین گدای چون تو شاه ست

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست　　عالمی بی خبر از خود بتمنای تو هست
از خرام تو بهر گام قیامت برپاست　　فتنهٔ روز جزا قامت رعنای تو هست
تا سپیده زده ای با من محزون بنشین　　صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست
بهتر از لیح که دامن نکمند برزده　　تشنهٔ خون کراین نرگس شهلای تو هست
منکر از قتل مشو ای بت بدخو که هنوز　　خون من جای حنا زیب کف پای تو هست
گشت هر بنده آزاد بدامت اسیر　　دار و گیر عجب از زلف چلیپای تو هست

این قدر سنگ بر آئینه مبند از ای شوخ / رحم کن رحم که آخر دل من جای تو است

آستین خرش بسر دو جهان افشاند
کشتضیا این اثر همت والای تو هست

چون گل تمام بام و در یار من شگفت / این گل ز فیض دیدهٔ خونبار من شگفت

پرورده ام بخون دل آن سرو ناز را / نخل قدش چو لاله ز گلزار من شگفت

حسن بتان ز پرتو رخسار آن پریست / هر جا که گل شگفت ز گلزار من شگفت

شد لاله زار کوچه ز خون فدائیان / خوش گلشنی ز تیغ ستمگار من شگفت

من آبیار گلشن حسن تو بوده ام / گل گل رخت ز گریهٔ سرشار من شگفت

آخر بحرف آن دهن بسته گشت وا / نو غنچه ز آه هوادار من شگفت

کشتضی درین زمین که بود رشک لاله زار
گلها ز دست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانیست / یا وقت وداع زندگانیست

ناگاه ربوده دل ز دستم / زلفش که بلای ناگهانیست

از تیغ نگاه یار مردن / خوشتر ز حیات جاودانیست

بر من بودت عتابهای وای / بر غیر همیشه مهربانیست

خون دل عاشق بلاکش / پیش تو شراب ارغوانیست

لعل لب روح پرور تو / سرمایهٔ عیش دو جهانیست

[illegible]

گل کرد هوای لاله رویان
از چهرهٔ من که زعفرانیست

این فصل بهار و توبه از می
واعظ برو این چه بدگمانیست

تیری که بجای دل نشیند
از ناوک غمزهٔ فلانیست

کشفی بخیال مطرب و می
خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل برخ آن آفت جانست
یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست

شوخی که ترا و در نگاهش همه شوخی
دل خون کن عشاق نهان ست نهانست

تا شد سفری از بزم آن جان تماشا
صد قافلهٔ اشک غم از دیده روانست

شاید هدف ناوک مژگان تو شد دل
ابروی کج از ناز که تیغ کرده کمانست

از خط تو ریحان بسر لاله دمیده
حرفیست که در گلشن حسن تو خزانست

خوش تازه نهال آمده از چمن جهان
شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست

امروز که طرف کله از ناز شکسته
بر قتل که شد باز جفا گرم عنانست

صد حسرت و اندوه ترا و دو نگاهم
حال دل شیدا همه ناگفته عیانست

افتاد بجان کار من از غصهٔ هجران
آن شوخ پری چهره بکام دگرانست

وقتست که آی بسر ای روح تمنا
جان بست بلب دیده بحسرت نگرانست

پیداست ز آشفته سریهای تو کشفی
بکمین دل که تو داری گرو زلف بتانست

لی رنج فراق ورنه تمنای وصال ست
امروز بگو ای دل دیوانه چه حال ست

بحث دهنت بود صد قال و مقال ست
در وصف لب لعل خوشت ناطقه لال ست

قد تو بود نخل جنان یا الف جان
یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال ست

تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل
گر بر سر انصاف روم فرض محال ست

تا لعل شکرخا نگشائی بجوابم
چون شمع زبانم همه تن صرف سوال ست

از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا
شادابی گلزار من از باد شمال ست

ای همنفس یاوه درا رو سر خود گیر
از ما چو منی ترک بتان این چه خیال ست

عشق ست که در معرکه شرکت نپسندد
از هجر تو در دیده و دل جنگ و جدال ست

چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران
بار نگهی بر کمر دیده وبال ست

تصویر حزین میچکد از خامهٔ کشفی
گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال ست

امشب از لطف همزبان من ست
آن پری چهره که جان من ست

گل رویش که همچو لاله دمید
اثر چشم خون فشان من ست

گوش کن جا بجا حکایتهاست
سر هر کوچه داستان من ست

سرگذشت فراق هیچ مپرس
دفتر شکوه بر زبان من ست

همدم و همنشین من کس نیست
غیر این دل که مهربان من ست

در فراق تو دم شماریهاست
اجل امروز پاسبان من ست

| | |
|---|---|
| بی تو یکدم نمیتوانم زیست | وعدهٔ وصل بِزبان منست |
| از چه یارب بکس نجویم نسبت | آنکه جان من و جهان من ست |
| صحبت کس بمن نشاید راست | فقط این غم فزا جان منست |

راز دل فاش میشود کشفی
گوش همسایه بر فغان من ست

| | |
|---|---|
| شوخی که بلای عقل و دین ست | غارت گر جان و دل همین ست |
| تصویر خیال آن پریرو | تسکین دهِ خاطر حزین ست |
| صد زهر بلا بکام من ریخت | آن لعل که رشک انگبین ست |
| گفتم که جفا و جور تا چند | گفتا که سزای عشق این ست |
| گل کرد که دل بسینهٔ ماست | آن دشمن جان که در کمین ست |
| زنگی بچهٔ حبش نژادی | خال تو بزلف عنبرین ست |
| رخسار تو رشک لاله و گل | نازک بدنت زیاسمین ست |
| در عشق تو کرد راز من فاش | خونم که طراز آستین ست |
| از فیض لب تو زنده باشد | تا نام مسیح بر زمین ست |

امید ترحم از تو دارد
کشفی که غلام کمترین ست

| | |
|---|---|
| دل بسینه ام امشب گرم بیقراریهاست | بی تو جان بلب آمد وقت دم شماریهاست |

حال زار دل بیک ناله فاش خواهد کرد
دم بسینه دزدیدن شرط رازداریهاست

از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد
یک نظر تماشا کن این چه اشکباریهاست

عیش و غم درین عالم هردو توام افتادست
گاه عشرت و راحت گاه آه و زاریهاست

غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ برمن کرد
ای اجل کجایی تو جای غمگساریهاست

من هم از جسارتها سینه را سپر کردم
تا سنان مژگانش صرف زخمکاریهاست

یار از جفا گر گشت کشفیا شکایت چیست
این بشهر محبوبان رسم و راه یاریهاست

آتشین جلوهٔ آن عارض تابانم سوخت
شعله از سینهٔ من جوش زد و جانم سوخت

آنچه آمد بسر من همه از دست منست
دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت

لب من تا لب جانبخش نگارم نرسید
حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت

عاقبت سوز جگر کار بجایی رساند
که برین حال خرابم دل جانانم سوخت

عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل
آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت

بسکه از سوز درون سینه چو دیگ بجوش
اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت

تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست
نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت

از تماشای گل و لاله و نسرین چه کنم
بچمن زمزمهٔ مرغ گلستانم سوخت

کشفیا جلوهٔ آن مغبچهٔ باده فروش
آتشم بر سر تقوی زد و ایمانم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت
شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آستین سوزد اگر پاک کنم اشک ز چشم
آب آتش صفت این دیدهٔ گریانم سوخت

نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ
جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت

رخصت حرف زدن باز فسون ساز نداد
ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت

هیچ معلوم نشد عشق که افتاد بدل
چون چراغ شب تار این غم پنهانم سوخت

نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه
گرمی حسن گلوسوز تو مژگانم سوخت

آتش افتاد بجان از قد آتش بارت
آتشین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت

بسر وقت من آن غنچهٔ برق نژاد
آمد از ناز چنان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس گلشنی
بشعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت
این سر و آن سر دل صورت سیماب گرفت

دل بآن عارض چون ماه نظر باز دارد
این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت

نخل حسن تو باین دیدهٔ تر پروردم
تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت

غیر ازین نیست علاجی من سودائی را
بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت

گو بیا لاله بسر سبز چمن جلوه کند
چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت

دامن از اشک که مثل گل تر رنگین شد
جلوهٔ لعل خوشاب این در شاداب گرفت

خون من جای حنا زیب کف پای تو باد
چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر  در بغل سینه بزد و این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی
شب وصل است ترا اول شب خواب گرفت

نه همین در غمت این آه شرربارم سوخت  ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت
بزمت از جوش رقیبان سیه و پر شد  حسن بی پرده با این گرمی بازارم سوخت
تا دگر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان  خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت
ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی  عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت
تا نشان از من غمدیده نماند بجهان  آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت
نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز  یارب این شعله کدامست که در کارم سوخت
مونسی نیست درین کلبه احزان امشب  درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت
گشت آزرده ز من در بر اغیار نشست  شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

کشفی از هر سر موی تو تراود غم عشق
باز تا ای خانه خراب این همه انکارم سوخت

یا قدت سرو گلشن جانست  یا صنوبر بشکل انسانست
خط سبز است زیب رخسارت  یا ز نسرین دمیده ریحانست
زلف بر عارض سمن سایت  کلف روی ماه تابانست
دم حرف از لبت شکر ریزد  این دهن یا که شکرستانست

جیب و دامن که همچو لاله شگفت ۔ اثر رنگ چشم گریان ست
هدف ناوک نگاه تو شد ۔ غیر این دل که مرد میدان ست
این گل تازه از جنون گل کرد ۔ دامنم چاک تا گریبان ست
ناله می تراود از رگ و پی ۔ تن زارم مگر نیستان ست
دل زارم به بزم یار امشب ۔ تا سحر همچو شمع مهمان ست
دارم از غصه بر گلو خنجر ۔ آن پری یار با رقیبان ست
از دهن در سخن گهر بارد ۔ لب لعل تو ابر نیسان ست

شانه ات میکشد دل گلشنی
تار زلف تو یا رگ جان ست

بلبل نزند طرف چمن گر دهن اینست ۔ عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست
باشد بدنت نرم تو یا برگ گل تر ۔ یا نسترن باغ ارم یاسمن اینست
رنگ گل و نسرین ز سراپای تو گل کرد ۔ بلبل کند اقرار که رنگ چمن اینست
این قامت رعنای تو یا سرو گلستان ۔ این لعل لب یا که عقیق یمن اینست
هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق ۔ گویت نتوان گفت شهیدان وطن اینست
نظاره به بزم تو بود محو تماشا ۔ من میروم از خویش اگر انجمن اینست

هندو بچه زد ره دین و دل گلشنی
زنار بجان بندم اگر برهمن اینست

ای تو امشب که دل آمادهٔ با فغانش شده است — ناله با عرش برین دست و گریبان شده است

حرف ناگفتهٔ مطلب ز نگاهم داند — غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد نداد استادش — تشنهٔ خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون خیزد — از صفیر غمت این مرغ خوش‌الحان شده است

نگه ناز تو یغمای دل شیدا کرد — بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم — قطرهٔ اشک مرا گوی گریبان شده است

داغ داغ است سراپای من از غم کشتنی
تنم از سوز جگر سرو چراغان شده است

امشب شب وصال به آه و فغان گذشت — چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت — لیکن خیال یار که نتوان از آن گذشت

قرع صباح آن مه نامهربان نگرد — هرچند ناله‌های من از آسمان گذشت

هر لحظه میرود به جمالت ز دست خط — آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت

بر نقش او ز گریه کسی چشم تر نکرد — بیچاره عاشقی که بکویت ز جان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد — آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

برجاست پای صبر هنوز آنچنان که بود — در عشق اگرچه کارد م از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش — دیوانهٔ تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

کشتی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست
این هجر تو یا با دلم از مرگ پیام ست

از عکس جمالت همه نورست بعالم
این عارض تابان تو یا ماه تمام ست

پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ
حرف دهنت در نظرم جای کلام ست

ساقی تو بده جام که در مذهب رندان
بی باده نظر بر رخ دلدار حرام ست

ابرست و هوا مطرب و می یار در آغوش
عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست

بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد
دندان زدنی نیست که این غوره خام ست

کشتی نکند وعده وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو بر وعدهٔ شام ست

امشب که دلم از سوز جگر گرم فغان ست
تا صبح چو شمع همه تن صرف بیان ست

گاهی ز دو حرف شکایت بزبانم
پاس ادب عشق تو ام قفل دهان ست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم
تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

با شاهد شب قدر این شب مهتاب صلاست
صبح طرب وصل تو عید رمضان ست

همدرد منست آه سحرگاه بهجرت
یا نالهٔ شبگیر که از همنفسان ست

در حیطهٔ تقریر نگنجد غم هجران
بی صرفه چگوییم که چنین ست چنان ست

بادام سیه چشم تو یا نرگس شهلا
نی نی غلط ست اینکه نه این ست نه آن ست

شوخی که بود آفت دین و دل و ایمان
باشد که همان ست همان ست همان ست

بنگر که دم بازپسین دیدهٔ کشتی
هر لحظه برویت بچه حسرت نگران است

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست
نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست

آن غمزه که شحنهٔ بازار دلبری ست
جز چشم رهزن تو بگو در پناه کیست

شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق
دزدیده دیدن تو نهانی گواه کیست

منکر مشو ز کشتنم از چشم خود ببین
این رخنها بسینه ز تیر نگاه کیست

در انتظار صبح دمید است شب گذشت
ای دل هنوز دیده نگاهت براه کیست

پیش تو هست عذر گنه گر گناه من
خود گو که قتل چون من شیدا گناه کیست

کشتی بلند بگردن خود بار ما فکند
معلوم هیچکس نشد این دادخواه کیست

بار دادنا / افگندن کی بجائے / استعمال کردن

این نرگس شهلای تو یا شعبده باز است
این زلف تو یا سایهٔ شبهای دراز است

هر دم گل نو می شگفد بر روش دل
گلگون فرس ناز که گرم تگ و تاز است

مطرب بسرا امشب که بعطا گشتم دل
هر نغمه که دارد دلم از ساز حجاز است

چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه
شاید قد موزون کسی جلوه طراز است

این شعبده حیرت کدهٔ چشم تماشاست
عشق من و حسن تو که در ناز و نیاز است

بنگر که ز غیرت همه تن غرقه بخونم
تا بر رخ اغیار در لطف تو باز است

هر دم ز ادب پیش تو در سجده رود دل
ابروی تو یا قبلهٔ محراب نماز است

در مملکت حسن مسلم بتو شاهی ست | خوبان جهان را بدر تو روی نیاز است

کشفی بچه تدبیر برد جان بسلامت
آن شوخ پری چهره دگر بر سر ناز است

رخسار تو یا آینهٔ روی بهارست | این زلف تو یا سرمهٔ چشم شب تارست
تا الف و یکشش آه دل زار | یا شهر ختا یا ختن ناف تتارست
از رنگ رخ و زلف تو بار و همه خوشبو | پرورده مگر از سمن و مشک تتارست
من هیچ ندارم ز متاع خرد و هوش | این دل که نگهداشته‌ام بهر نثارست
افتاد ز نوک مژه نشتر برگ جان | از ناخن تدبیر تو این زخمه بتارست
عشق ست که زو عقدهٔ هر کار شود وا | آن دل که در آن عشق نباشد بچه کارست
یا رب بجهان میل بخوبان نکند کس | این حرف بس از مرگ پی نقش مزارست
آن کس که کند کشف سراپردهٔ اسرار | دیدم که چو منصور سرش بر سر دارست
پروردهٔ آغوش نگاه کرمت بود | این دل که بهجر تو زبس زار و نزارست

یا رب بچه سان بگذرد امشب شب کشفی
هر دم غم هجران بدلش دشنه گذارست

تا بتاراج دل آن آفت دوران برخاست | فتنه همراه قدش بر زده دامان برخاست
من ندانم چه شد امروز که از پهلوی دل | ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست
چشمش آماده بجنگ ست خدا خیر کند | از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

کفر زلف تو نه تنها ره ایمانم زد — هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست
چه بلا بر دل شیدا شده نازل که عشق — سپر انداخته این رستم دستان برخاست
هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل — از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز کشفی چه خبر می‌پرسی — بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یکپای بدر پای دگر بر سر بام است — بی تابی من این قدر از وعدهٔ شام است
آبی شده تا قصر قرارم بفراقت — بنیاد صبوری همه بر طرف تمام است
گویی که کشایم در امید تو روزی — قربان تو برگوی که آن روز کدام است
از یک نگه مست تو در هوش فتادم — این گردش چشم تو مگر گردش جام است
مخصوص بمن جور تو گردید وگرنه — بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است
از دور بیک غمزه رباید دل و جان را — آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام است

تنها نبود شیفتهٔ روی تو کشفی — هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است

شهد و شکر عصارهٔ شیرین بیانت است — قند مکرر این لب شکرفشان تست
آب حیات تا ز لب لعلت حکایتی ست — اعجاز عیسوی سخنی از زبان تست
پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز — تیری که بی خطا گذرد از کمان تست
از کاوکاو آن مژه در دل جراحت است — نشتر که [illegible] برگ جان سنان تست

[illegible]

[illegible]

میرفت از کلام تو حرفی در انجمن
ما را هنوز جای سخن در دهان تست

حاشا که ترک عشق بگویم ز وعظ و پند
واعظ برو برو که غلط این گمان تست

افسانهٔ وجاهت لیلی ز یاد رفت
ورد زبان پیر و جوان داستان تست

کام ترا سرشت خدا از دم مسیح
حرفی که جان تراود از آن بر زبان تست

کشفی که میرود دگر آزردگی چه سود
امشب چو شمع تا بسحر میهمان تست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است
بنیاد صبر گریه بسیلاب داده است

این نشتر نگاه که در دل فرو رود
فواره های خون ز رگ جان کشاده است

تا چند این تغافل و تا چند این غرور
خلقی در انتظار بدر ایستاده است

در معرض قبول تو جا یافت حرف غیر
امشب که این جفای تو هر دم زیاده است

آگه نه که پیشکش خنجر تو شد
این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است

غیر از غرور حسن که تعلیم ناز کرد
این جور و این جفا بتو ظالم که داده است

بینم چگونه می شود انجام کار من
کارم بعشق یا بت بدخو فتاده است

گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور
زاهد که منع عشق کند لوح ساده است

این حسن و این جمال نیرزد با بتی آن
گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل افگنی خوش است
کشفی کمان سخت بدست کشاده است

بگردد از سحر پیدا علامت | شب هجر است یا روز قیامت
مبارک باد باز از در پیامم | اگر باد صبا آرد پیامت
دم گفتار از لبهای شیرین | چکد شهد و شکر در هر کلامت
ز رفتار تو گردد حشر برپا | قیامت هست همزاد خرامت
تو خنجر میزنی من گویم از دل | خدا دارد سلامت با کرامت
ز ترک باده در فصل بهاری | نشد حاصل مرا غیر از ندامت
تو جائی باش در دل خواه در چشم | درون دیده و در دل شد مقامت
من و ترک بتان ای واعظ چه حرفست | نصیحت تا بکی کم کن ملامت
زلیخا از کنیزان تو باشد | بود صد یوسف مصری غلامت
سراپای تو بازار تماشاست | رواج حسن و خوبی شد بنامت
بهر سو فتنه ها زین خانه خیزد | بباید گفت این حرفم ببابت

چه تاثیر است در شعر تو شفقی
همانا سحر باشد با کرامت

باز طرف کله آن طفل پریزاد شکست | کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست
نازکیهای مزاجم ز نفسانم گل کرد | شیشه خاطرم از صدمه فریاد شکست
اولین ابجد عشق تو من از بر کردم | سالها بر سر من چوب استاد شکست
فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد | جوش مرغان چمن خانه صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت — بر سیاه دل جان و جگر افتاد شکست

خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار — در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست

مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند — بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست

دل که در سینه تپد چون پر بسمل هردم — گوئیا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت کشفی

در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یار بی مهر و بی وفا اینست — آنکه دل برد دلربا اینست

نرسد ناله تا لب بامش — اثر بخت نارسا اینست

چشم مخمور آن پریرو یا — نرگس مست فتنه زا اینست

قامت چشم و زلف یارم نیست — آفت و فتنه و بلا اینست

جان من همنشین غیر مباش — غرض اینست و مدعا اینست

ناز میبارد از سراپایش — بنگریدش که یار ما اینست

چون مرا دید گفت از سر ناز — رند بی برگ و بی نوا اینست

تاب و طاقت نماند در دل زار — توبه از عشق اگر جفا اینست

اشکباریست از تپیدن دل — بهر این کاروان درا اینست

اشکم از چشم دل روانه کند — کشتی اینست ناخدا اینست

دل من خون شد و ز دیده بریخت — بنگر از چشم ماجرا اینست

گه نپرسد که کیستی کشتی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمار بینش مست دلربائیهاست / ناز با عتاب و گرم کج ادائیهاست
گه ز لطف میخواند گه بجور میراند / اینچنین نه دو بردش طرز بی وفائیهاست
آینه مقابل رو زلف و شانه در دستش / در بهار آرایش جوش خودنمائیهاست
گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی / در ادا و اندازش طرفه میرزائیهاست
جذبهٔ تماشایش میکشد عنان دل / میروم بکوی او قسمت آزمائیهاست
ناله از لب بامش باز پس فتد از ضعف / کی رسد بفریادم زور نارسائیهاست
هریکی از شما داند مثل من اگر نبود / ای بتان معاذ الله دعوی خدائیهاست
حرف ترک محبوبان کی رسد بگوش من / از برم برو واعظ این چه ژاژخائیهاست
بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد / از درت نمی خیزم پاس آشنائیهاست
آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب / این همه که می بینی ثمرهٔ جدائیهاست

دل فدای محبوبان خسرو تهی مستی
با چنین خوش اطواری لاف پارسائیهاست

مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث / چه جای شکوه غیر است یار شد باعث
رسید فصل گل و سبزه جوش زد در باغ / دگر بتوبه شکستن بهار شد باعث
نبود این همه بیش تو بی وقاری ما / چگونه نیست که دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ بگلگشت باغ و سیر چمن ‌‌ ‌‌ هوای سرو قد گلعذار شد باعث

بخون تپیدن ما را بدشت بی تابی ‌‌ ‌‌ دراز دستی آن شهسوار شد باعث

گذاشت طبع غیورم تحمل احسان ‌‌ ‌‌ دگر منت ساقی خمار شد باعث

چه شکوه از ستم یار سر کنم کشفی
که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل دلا آه عاشقانه عبث ‌‌ ‌‌ شب وصال چنین قصه و فسانه عبث

ز ضعف تا لب بام نمیرسد فریاد ‌‌ ‌‌ فغان وقت سحر ناله شبانه عبث

بروز هجر مرا نغمه خوش نیاید ‌‌ ‌‌ چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث

نگاه قهر ترا و دو نرگس مخمور ‌‌ ‌‌ امید لطف ازان چشم جادوانه عبث

همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان ‌‌ ‌‌ تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث

اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانی ‌‌ ‌‌ که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث

چو یار همسفر غیر میشود کشفی
دم وداع ترا گریه بیهودانه عبث

بگو چسان نرود بر زبان من یا غوث ‌‌ ‌‌ که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث

خوش آن زمان که کشم رخت خویش ببغداد ‌‌ ‌‌ بر آستان تو باشد مکان من یا غوث

تو چاره ساز جهانی برس بفریادم ‌‌ ‌‌ گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث

منم غلام تو ای شاه دو جهان دریاب ‌‌ ‌‌ بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

| | |
|---|---|
| زپا فتاده دام و دستگیر من کسی نیست | گرفته اند مرا دشمنان من یا غوث |
| برم بپیش که از دست ناکسان فریاد | که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث |
| مصیبتی که مراهست جز تو نتوان گفت | درین زمانه توئی رازدان من یا غوث |
| ز هر طرف بکمینم نشسته دشمن من | نگاه کن که توئی پاسبان من یا غوث |

کسی نمی شنود قصه دل کشفی
تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

| | |
|---|---|
| بر زبان هست هر زمان یا غوث | هست نام تو حرز جان یا غوث |
| بر تو پوشیده نیست راز دلم | هم نهان دانی و عیان یا غوث |
| با که گویم غم نهفته خویش | جز تو کس نیست رازدان یا غوث |
| غوث اعظم تو دستگیر منی | کنم یاد تو چه سان یا غوث |
| چشم من فرش راه بغداد است | بمزار خودم رسان یا غوث |
| شاه شاهان برین فقیر بیا | گشته ام زار و ناتوان یا غوث |
| گوش کن گوش ناله زارم | دارم از غصه داستان یا غوث |
| آستان تو سجده گاه منست | باشدم سر بر آستان یا غوث |

گشت نامت وظیفه کشفی
هست ورد دل و زبان یا غوث

| | |
|---|---|
| ای که سر حلقه ابدال جهانی یا غوث | همه خوانند ترا قطب زمانی یا غوث |

من چگویم که چنین ست و چنان ست ترا
قطب ربانی و غوث صمدانی یا غوث

کی کجا وصف تو سنجند سخندان بیان
هرچه آید بگمان برتر از آنی یا غوث

اولین و هله عشق تو من از کار شدم
من بتحریر بیان تو انجام تو دانی یا غوث

قدسیان جمله زلیخای جمالت هستند
یعلم الله که تویی یوسف ثانی یا غوث

من مرید توام از روز جزا باکم نیست
داده ای از کرمت خط امانی یا غوث

بر ضمیر تو که آیینهٔ حق بینی هاست
منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث

شیئ لله همه خوانند بحاجت یا شیخ
نام پاک تو بود ورد زبانی یا غوث

بنگر از پای در افتاده گدایت مشفقی
دستگیر دو جهان شاه شهانی یا غوث

من بندهٔ توام ز من ای دلربا مرنج
ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج

بر حال زار خسته دلان رحم بایدت
دیگر ز ساکنان دیار بلا مرنج

بر حسن چند روزه نباید غرور کرد
رفتم ز تربیت ای صنم بی وفا مرنج

شاداب کرده ام گل رویت بچشم نم
عهد قدیم یاد کن ای آشنا مرنج

صد جرم دیده ز رقیبان روسیاه
بیجاست گفتنت اینکه ز اهل خطا مرنج

اکنون که اختیار ندارم بترک عشق
پند تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیک قرار
از گردش زمانه دگر مشفقا مرنج

در جهان هر جا که می بینم وفا دارد رواج — کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج

شک خون از چشم بخش شهید خود بریز — آخر ای بی رحم رسم خونبها دارد رواج

نیست ممکن یک نظر نظاره خسارات — این قدر در کشور حسنت حیا دارد رواج

ز زمین سینهات کز وی بخیزد نخل مهر — رسم و راه دلنوازی جابجا دارد رواج

امن دل میکشند شهر یکه در هر کوچه اش — محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج

نعم ای بدخو نمی بینی که از خوبان بهر — جابجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگویی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

رمنده از جمال تو شد آفتاب صبح — حسنت بیک کرشمه ربوده ست آب صبح

لمت ز دود دهٔ یار درخت از شب فراق — روشن شد این دقیقه مرا از کتاب صبح

اطر ز فیض صحبت روشندلان کشود — چون گل شگفت غنچهٔ دل از سحاب صبح

دار مغز میل صبوحی نمی کند — شیرین بود بکام تغافل شراب صبح

شاطر بجمال خداداد آن پری — برجسته گفت مطلع روشن جواب صبح

مانی نزاد را هوس نور در سر است — این نکته شد پسند من از انتخاب صبح

سن تو پرده از رخ چون ماه برکشود — زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح

واره پاسبان سحر دیدهٔ منست — پیوسته میزند ره مدهوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو بمحراب رو نهاد

شد فتح باب سینه‌اش از فتح باب صبح

چهرهٔ یارست این یا رخ تابان صبح ‌‌ ‌ یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح

لعل بدخشانی ست یا که عقیق یمن ‌ ‌ یا لب یار منست یا لب خندان صبح

شیرهٔ جانست این یا بدن یار من ‌ ‌ یاسمن و یاسمین بر سر بستان صبح

یار ز آغوش من راهروِ خانه شد ‌ ‌ تا که بدرید و گسیل پای ز دامان صبح

آینه پنهان شد از رخ یا همه مجمل ‌ ‌ دم نزند پیش او مهر درخشان صبح

دودهٔ آهِ منست طرهٔ دستار شام ‌ ‌ دانهٔ اشکم بود گوهر گریبان صبح

گشته نازه دوا کشفی شیرین نوا
بلبل باغ ست یا رخ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفهٔ مشرق بهار صبح ‌ ‌ بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح

جز دل نداند اینکه بهر دم تمام شب ‌ ‌ بر من چها چها رود از انتظار صبح

بر صبح شد مدار بسر انجام کارها ‌ ‌ عالم تمام منتظر کاروبار صبح

این روز و شب همیشه کم و بیش میشود ‌ ‌ یکسان بیک وتیره رود روزگار صبح

با چرخ شد زمانه مقرر از ین سبب ‌ ‌ بر گردش فلک شده دار و مدار صبح

روشن‌دلان بصبح گرفتند فیضها ‌ ‌ از نور خود افاضهٔ فیض ست کار صبح

نور اسان بظاهر و باطن برابرند
کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح

ردیف الخاء المعجمه

پیش ازین هرگز نبود آن چنین مغرور شوخ | صحبت آیینه کردش این چنین مغرور شوخ
کوی آن بیدادگر همرنگ دشت کربلاست | داد ازین ناآشنا فریاد ازین مغرور شوخ
با که گوییم درد دل یارب که بس مشکل فتاد | من چنین بی صبر آن نازآفرین مغرور شوخ
حسن خوبان را بمیزان نظر سنجیده‌ام | چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شوخ
قیمت افزون کرده‌ام از خود متاع ناز را | گشت از عجز من آن بدخو چنین مغرور شوخ
نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل | در جهان خیزد بسی از هر زمین مغرور شوخ

کشتنیا در لکهنو دیدم پریرویی که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور شوخ

در بر کشید سرو قدت تا قبای سرخ | افراشتم ز آه جگرگون لوای سرخ
از بسکه شد دل و جگرم لاله‌زار غم | از سینه‌ام چو شمع کشد سر هوای سرخ
آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان | تا دیده‌ام در آن کف رنگین عصای سرخ
عالم بخون تپیده ز دست حنائی کیست | یارب که کرد زیب کف خود حنای سرخ
پیچیده حسرت لب لعل که در جگر | تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ
چون گل نمود عکس بدن تنگ پیرهن | شد جامهٔ سمن بر او قبای سرخ

کشتنی از و دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری بخون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرده مرا آن شه خوبان گستاخ | که شود دست بدامان و گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش — عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ
کرد پامال هزاران سر عشاق بزم — آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ
چون من هرزه درا از نظر گل افتاد — عندلیبی که درآمد بگلستان گستاخ
عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی — همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ
بیش ازین یار من این همه گستاخ نبود — صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل انشا کرد
گفت از ناز کراینست غزلخوان گستاخ

ردیف دال المهمله

برخاک تپانست ز تیغ تو تنی چند — بنگر که چها رفت بخونین کفنی چند
در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست — دیدیم که همان یک سخنست و دهنی چند
هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشاست — گل کرد ز نخل قد رعنا چمنی چند
چون زلف تو یکسر همه آشفته و امن — جمعند بکویت که پریشان وطنی چند
خوبان پی قتل من شوریده فتادند — یارب چکنم یک من و ناوک فکنی چند
تنها نه من از غصه کنم پاره گریبان — شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند
دل در طلب وصل تهی کاسه برآمد — هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند

تلخابه کش غصهٔ هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد — تیغ در دست و برخ طرفه نقابی دارد

فتنه ها بر سرم از دست دل شیدا رفت | دشمنی با من این خانه خرابی دارد
آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود | با من امروز سر ناز و عتابی دارد
دل رسوا شده از سینه برون باید زد | جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد
جز من زار که خونم بحل ناز تو باد | هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد
هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست | عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد
دل بی تاب کز آتش بیدو تو سوخت | هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد
جز من تفته جگر در غم عشقت چون شمع | که دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین
کشفی امشب نفسی پا برکابی دارد

هر آفتی که برین جسم زار می آید | ز گیر و دار دل بی قرار می آید
چرا آن بت بی رحم عشق ورزیدم | همین خیال مرا بار بار می آید
ز گرد ره اثر خون کشتگان پیداست | دگر بقتل که آن شهسوار می آید
ز دوری گل اگر گریه کم کن ای بلبل | بصبر باش که فصل بهار می آید
هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقیست | صدای درد که از کوهسار می آید
دل از نشاط که در پیرهن نمی‌گنجد | [illegible] خبر از کوی یار می آید

جز این که بلبل دستان سرای عارض تست
ز خوشنوائی کشفی چه کار می آید

کوچه‌ای در آن پری از خون من گلزار کرد
آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد

آخر ای بیدرد دل سخت تو شد رحم آشنا
ناله امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد

این خرابیها نه تنها بر سر من میرود
عشق خوبان پیش از این هم این چنین بسیار کرد

وای قسمت رخصت نظارهٔ ناز او نداد
گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد

از خرام ناز برپا شد قیامت بر سرم
فتنهٔ خوابیده را بیدار این رفتار کرد

این دل مشتاق دوش از غصهٔ درد فراق
از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطرهٔ خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت
هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را از دیدن باز میدارد
تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد

رگ بسمل نماید جاده را آن تیز رفتارش
بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد

تماشا کن که قائم میشود بر بار سیمابم
که دل را خوی گرمش از تپیدن باز میدارد

کجا گردد خم از بهر سلام کس که قدش را
غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد

تماشای رخش را حاجتی جز خود نمی بینم
که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد

چه تاثیر است یارب آن شمیم عنبر افشان را
که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

بهنگام وداعت ضبط کشفی را تماشا کن
که چشم خونچکان را از چکیدن باز میدارد

از جمله کار عشق بتان اختیار کرد
یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار میروم — این دل تمام عمر همین کار و بار کرد
اکنون چسان کنم لب غنچه در انشکوه‌ها — چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد
جان بر لبم رسید و بپرسید حال من — ای ام ای این چه باز تغافل شعار کرد
حسن تو در زمانه چنان شهره نداشت — عشقم نگر که مشتهر روزگار کرد
بی پرده غمزهٔ تو بجنگ آمده ولے — این عشوهٔ نهفته عجب کار زار کرد
هر لحظه رنج بے وطنی میکشد مرا — عشق تو دورم از همه یار و دیار کرد
چون گل تمام دامن جیبم شگفته شد — گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد
بر وعدهٔ شبانهٔ آن یار بی وفا — از شام تا سحر دل من انتظار کرد

فرمود چون بخانه کشتنی ز لطف یار
بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

ز دیدن نگاه تو راز آشکاره کرد — هر کس که دید روی تو سویم اشاره کرد
ازک تراز سمن بدنت را خدا سرشت — لیکن دل تو سخت تراز سنگ خاره کرد
سنت کش رقیب نگشتم برای وصل — طبع غیور محنت هجران گواره کرد
ز صبر چاره نیست که از دفتر قضا — قتل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد
ز نام من بکشتن عشاق ره نداد — آن منتقی پسر چو بقتل استخاره کرد
ردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت — باور نبود آنچه دل ای هیچکاره کرد

آن شوخ باز تیر و کمان را بکف گرفت

کشفی عبث رفو جگر پاره پاره کرد

| | |
|---|---|
| گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند | طرفه آبیست اینکه آتش را دوبالا میکند |
| غمزهٔ عیار نقد دل ربود از دست من | چشم فتان بهر جان بردم تقاضا میکند |
| کاش یکدم با من فرسوده جان آن بیحرف | آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند |
| آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر | کی در اکرام بر روی گدا وا میکند |

کی توان بنهفت کشفی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

| | |
|---|---|
| از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد | این کردنی نبود که آن یار کار کرد |
| تاثیر کرده بدل سخت کافری | ای آه من غلام تو لطف تو کار کرد |
| در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن | کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد |
| یکباره بد زبانی کس در حساب نیست | آن شوخ تندخو بمن آن بار بار کرد |
| دل بلطف خوانده و آخر بجور راند | این کن مکن که کرد بمن آن نگار کرد |
| حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار | آخر دلم ترامده و ترک یار کرد |
| از بوی عنبرین تو بویی نیافت کس | آشفته جانه زلف تو مشک تتار کرد |
| امید وصل هیچ توئی بی وفا نبود | رحمی بحال من کرم کرد کار کرد |

کشفی بنهاده سر بدر یار و داده جان
هر کس شنید گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل از همان ست که بود
همچنان درد تو ام مونس جان ست که بود

بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت
عشق و حسن من و تو همره و چنان ست که بود

یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند
چشم مخمور تو از باده کشان ست که بود

نفس سوخته را طاقت فریاد نماند
آه جانسوز نهان شعله فشانست که بود

می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه
چشم امید براهت نگرانست که بود

کشفی زار که کارش بجدا افتاد ست
جان بلب دارد و نامت بزبان ست که بود

ترا ای جان جان از عالم استغنا نمی زیبد
نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروا نمی زیبد

با این لبهای شیرین با منت این تلخ گوییها
بشانت ای پری گفتار نا زیبا نمی زیبد

با این حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت
که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد

کسی با غیر از مهر و وفای من شکایتها
معاذ الله ترا این شکوهٔ بیجا نمی زیبد

منم از ناز برداران حسن روز افزونت
بعالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد

بدانی گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبی
که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا کشفی بجان آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

ترک چشم تو کند غارت ایمانی چند
کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند

از خرامت چه بلا فتنه دو بالا شده است
بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تو از من بتبسم دل برد — خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند
از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست — طی درین مرحله کردیم بیابانی چند
خوش بگلگشت چمن جلوه طرازست بناز — سرو نوخاستهٔ رشک گلستانی چند
یادگار از گل وصل سپه عشوه فروش — ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند
تا کجا بخیه زنم زخم دل پرخون را — سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

کشفی اقلیم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

دزدیده ام از مهر تو در سینه دمی چند — وقت ست اگر رخنه نمائی قدمی چند
خط ست بر خسار تو یا کاتب قدرت — زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند
حاشا که بموی قلم زلف تو ماند — هرچند تراشند ز سنبل قلمی چند
ای کافر بدکیش بگو کیش که داری — ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند
از حلقهٔ زلفت که بود طرفه کمندی — افتاده بدوش دل ما پیچ و خمی چند
جان بردن ازین شیوه‌کاران شده مشکل — یارب چکنم یک دل شیدا صنمی چند

خوبان بخدا پیش ازین رخنه مسازید
باقی ست درین کشفی بیچاره دمی چند

زلف وا کرده یار سے آید — بوی مشک تتار می آید
یادائے کہ دل نمیداند — اللہ اللہ نگار سے آید

سینه وا کرده ترک مخمورم … وه چه مست خمار می آید
گر دره باز فتنه انگیز است … شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چمن گل تر … بنظر همچو خار می آید
کشفیا عالم جوانیهاست … توبه بشکن بهارے آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آمد … مژده زندگانی را عمر رفته باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه چیزنهاست … شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد … آنکه بهر خونریزم مست ترکتاز آمد
ناله بر نمی خیزد از لبم بضعف امشب … جوش ناتوانیها پرده دار راز آمد
جذبهٔ دل شیدا کی گذاردش کشفی … یار از کنار امشب رفته بود باز آمد

از سینه کسی گر سپری داشته باشد … البته بچشمش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد هدف سینه خود را … از تیر نگاهش خبرے داشته باشد
گر برفگنی از رخ خود زلف سیه را … شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گره ناز تو افتاد … حاشا که سری با دگری داشته باشد
کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل … گر یار بخاکم گذرے داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش می آید / کسی که بیسر و دراز پا بدوش می آید
چه فتنه ایست که میخانه در نظر داری / نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید
شمیم زلف که امروز عنبر افشان است / که دل ز جوش جنون در خروش می آید
بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب / چو شمع آه جگر شعله پوش می آید
چند دل از نگه چشم سرخوشش گیری / پیاله نوش دگر میفروش می آید
بآب تشنه لب افتاده است شمشیرت / که خون کشته نازت بجوش می آید

ز دست همچو حزین سینه و دل کشتی
دمی که حرف داغت بگوش می آید

کافری تیغ بکف بر زده دامان آمد / آفتی بر سر دین و دل و ایمان آمد
بغضب بسته کمر شوخ ستمگر امروز / زلف آشفته برخ طره پریشان آمد
فتنه حشر که از خانه زین ست بلند / آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد
کلفت از دل شده یکسر که بتکلیف شراب / بی تکلف بسرم مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشتی
یا ز طرف چمنی نو گل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند / ابروی تو بیت الحزن کیست که داند
این غمزه سر بهزن بنیاد دل و دین / از نرگس جادو و فگن کیست که داند
در کوی تو هر جا که چو بسمل که تپانست / در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین
این سرو روان از چمن کیست که داند

چون قند مکرر لب شکر شکن کیست
تنگ شکرینی دهن کیست که داند

پیدا نبود از دل گم گشته سراغم
افتاده بچاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن
جز کشفی دیوانه فن کیست که داند

شیرین رقمان وصف کلام تو نویسند
جادو سخنان نامه بنام تو نویسند

این موقلمان بر ورق سنبل و ریحان
تعلیم خط غالیه فام تو نویسند

خونین جگران تو بعنوان تماشا
با خون دل و دیده سلام تو نویسند

باشد همه اعضای تو گلزار تمنا
جادو رقمان وصف کدام تو نویسند

این خانه همانست که صد خانه برانداخت
این حرف برابر در و بام تو نویسند

ای کاش مرا خوش رقمان قلم عشق
بر صفحهٔ اخلاص غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشفی
آیات شفا جمله بنام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگه کنید
شکل پری بصورت انسان نگه کنید

وصف دهان و خط لبش تا کجا کنم
بر متن تنگ و حاشیهٔ آن نگه کنید

از فکر من ز موی کمر عقده وا نشد
بر معنی دقیق بامعان نگه کنید

بر خنده نهانی و دزدیده دیدنش
دزدیده بنگرید و به پنهان نگه کنید

با چشم غور مصحف رخسار دیدنیست
ایمان کنید تازه بقرآن نگه کنید

صد پاره گشت دل ز خدنگ پری رخان
هر پاره نهاده به پیکان نگه کنید

ادور رو من چه بلا در پی بلا
زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید

زین چشم دل چگونه توانم نگاه داشت
طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

کشفی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیدهٔ حیران نگه کنید

ازان دهن چو زلال سخن روان بچکید
ز پسته شهد بریزد ز شهد جان بچکد

بخاک قطرهٔ می گر ازان دهان بچکید
ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکد

حلاوت دم شمشیر یار را نازم
که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکد

چو شبنمی که بریزد ز ارغوان دم صبح
عرق ازان رخ چون گل ارغوان بچکد

ز شگفت نیست اگر گل تمام تن شد خون
ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکد

ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی
برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکد

بجای سبزه گل و لاله بردمد از خاک
سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکد

بیاد لعل شکربار آن پری کشفی
سخن چو شهد و شکر از لب و دهان بچکد

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگهدارد
که چشم پرفن او جابجا نگهدارد

هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت
اگر سرش بتراشند پا نگهدارد

بوصف آن گل رخساره دم نباید زد
درین چمن نفس خود صبا نگهدارد

همیشه از سگ کویت امید لطف مراست
که آشنا ز کرم آشنا نگهدارد

نگفتنیست بکس راز عاشقی کشفی
بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد
خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

امروز حریفانه که زد پنجه بخونم
دستم بگلوی که گریبان که باشد

بشکستن پیمان نبود غم که غم اینست
آن عهد شکن بر سر پیمان که باشد

در هر قدم از خاک دمد لاله و ریحان
این سرو خرامان ز گلستان که باشد

نعشم شده پامال ز دست ستم کیست
آلوده بخون گوشهٔ دامان که باشد

زد شعله ز رخسار که آتش بسراپا
امشب تن من سرو چراغان که باشد

کشفی ز تحیر مژه بر هم نتوان زد
این دیده ندانیم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان من که خواهد شد
انیس درد دل غمخوار جان من که خواهد شد

که گر داد از حریفان چاره سازد دیگرم
درین شب همدم آه و فغان من که خواهد شد

نوای درد من همدرد فغانها اندرین گلشن
بغیر از بلبلان همداستان من که خواهد شد

بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت
درین وادی ز یاران همعنان من که خواهد شد

فغانی یار همدرد است در شبهای غم کشفی

با آه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

دمی که تیغ جفا دهر کفش علم گردد
بارج سدره سر جبرئیل خم گردد

ز سینه گر بشکر خنده شکر افشانی
ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد

بعارضت خط نو رسته آنچنان ماند
که برگ گل ز قلم عنبرین رقم گردد

ز عهد من بت پیمان شکن وفا دشمن
چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد

خراب گردش آن چشم پر خمار توام
مدام شکل تو در دیدهٔ ترم گردد

بیاد روی تو بتخانه در بغل دارم
همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی
چو بلبلی که بگلزار صبحدم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه میسازد
پی خرابی دلها بهانه می سازد

دلم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح
حدیث زلف تو ورد شبانه می سازد

ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها
چه شد که طبع تو تنها پیمانه می سازد

صدای نغمهٔ مطرب بسر دوین زد
که شیخ شهر بچنگ و چغانه می سازد

دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر
حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد

مگر بگوش گل افتاده است فریادم
که بلبلش بگلستان ترانه می سازد

چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی
ز دیده اشک جگرگون روانه میسازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود　　تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود

کاوکاوی عجب از چشم تو جا داشت به دل　　پیچ‌تابی دگر از زلف چلیپای تو بود

گشت معمورهٔ دل از غم هجر تو خراب　　آخر ای شوخ نه این منزل و ماوای تو بود

اشتیاق تو نه تنها دل شیدا میداشت　　دیده را هم بدم تیغ تمنای تو بود

چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح　　چشم حیرت‌زده‌ام محو تماشای تو بود

دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز　　حشر برپا به سرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آئینه به چشم کشفی
تا دم بازپسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش وا کرد که کرد یار کرد　　راز نهفته برملا کرد که کرد یار کرد

دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد　　ناز به پردهٔ حیا کرد که کرد یار کرد

باز به قتل من کمر بست که بست یار بست　　شهرهٔ شهر و کوچه‌ها کرد که کرد یار کرد

جلوه‌کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت　　فتنهٔ حشر را به پا کرد که کرد یار کرد

خاطر غم‌رسیده را خست که خست یار خست　　بر دل زار من این جفا کرد که کرد یار کرد

آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت　　با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی و دل‌فگار را کشت که کشت یار کشت
باز به لطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

بس کن که خدنگ نگهت کارگر افتاد　　آن تیر که بر سینه زدی تا جگر افتاد

ما سوخته جانیم تو پروانه چه لافی    با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد

عمری نظر من گل رخسار که بود است    کز دیده سرشکم همه رنگین گهر افتاد

در سینه بساطی من خونین جگری را    یک قطرهٔ دل بود که از چشم تر افتاد

تا غمزهٔ جلاد تو برخاست بخونریز    از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد

من کوچک ابدال صف پیر مغانم    با همچو منی هر که در افتاد بر افتاد

کشفی اثری نیست درین هرزه درائی
چون بید نهال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن هم طریق بود    مرغ هوا ز شعلهٔ آهم حریق بود

زلف تو با دو عمر درازش که بر کشید    دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود

بشکست همچو شیشه ز سنگ جفای خویش    با ما اگرچه عهد و وفایش وثیق بود

خال میان ابروی جانانه صید کرد    آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود

هرگز دلم مومن و کافر نکرد رو    این نو طریق من ز کدامی فریق بود

وزدود زیاری دل بی صبر خویش را    آهم که در غم تو رفیق شفیق بود

کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر نهد و بیرون از طریق بود

تنها نه دل دران چه غبغب غریق بود    خون در جگر از ان لب همچون عقیق بود

در بزم او چو حلقه برون در بمانده    هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بد خلق کرد صحبت اغیارش این قدر — آن نازنین وگرنه جوان خلیق بود

تنها بکوچهٔ غم و دردش مرا گذاشت — دل نام مشفقی که ز عمرم رفیق بود

مجنون عبث بسیر بیابان نهاد سر — رفتن ز کوی یار برون از طریق بود

امشب بیاد نرگس شهلای مست یار — چشمم چو جام و اشک روان چون عقیق بود

با بافغانیم سخنی گفت مشفقیا
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد — به پیش روی تو گل چون گلاب بگدازد

پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی — لب چو شکر او از شراب بگدازد

ز بان زمان تن کاهیده ام بسوز جگر — چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد

کجا بدیدهٔ تر هست تاب دیدارت — ز جلوهٔ تو در آیینه آب بگدازد

جگر همیشه بسوز ست از تب و تابش — خدا کند دل پر التهاب بگدازد

سوار گرم چنان میرود به پشت سمند — که از حرارت پایش رکاب بگدازد

بدفتری که نویسند حال دل سوزی — ورق ورق همه جزو و کتاب بگدازد

کجا بآن رخ خوی کرده میرسد مشفقی
هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که عشق شیوهٔ بیداد میکند — این پیشه را برای من ایجاد میکند

مه باکتان و شمع به پروانه هم نکرد — آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار
کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند

سازد بجانم آن مژه های سنان فروش
بارگ پر آنچه نشتر فصاد میکند

یارب چه فتنه ایست که آن شوخ بدمزاج
نادیده جرم عربده بنیاد میکند

از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را
هر دم اشاره غمزه جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیب گوشه بامم بود
از سر شب تا سحر بی مست از جام که بود

سیر دار سایه‌ام امروز تا فرسنگها
شب نمیدانم که آن آرام جان با کم بود

همنشین برگو که آن نامهربان با دیگر
همزبان با غیر در محفل بدشنام که بود

شب نمیدانم که یارب این دل مشتاق را
این قدر بیطاقتی از ذوق پیغام که بود

دوش چون بسمل تپان دل بود در پهلوی من
خار در پیراهن از اندام گلفام که بود

نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب
من نمیدانم که بر عنوان خط نام که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی
کشفیا این اضطراب از وعده شام که بود

بازم بفصل گل هوس کام تازه شد
سیلم لب شاهدان گل اندام تازه شد

ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل
دیرینه الفتم بمی و جام تازه شد

قاصد رسید و از کرم یار مژده داد
دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد

کردی بکام من عوض بوسه حرف بد — زخم کهن ز دشنهٔ دشنام تازه شد

پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان — از شهرهٔ جنون منش نام تازه شد

امشب سرشک دیدهٔ من سر باوج داشت — چندانکه سبزه‌اش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش
کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ حالم نکو کنند — حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند

جایی فتاده ایم که خوبان آن دیار — زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند

این رشک تازه بی اجلم میکند هلاک — تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند

ترسم که بعد قتل تماشائیان شهر — از خشم چون [illegible] اشارت باو کنند

آباد چون شوند بتان از پی نماز — اول بخون عاشق مسکین وضو کنند

جز روی تو اگر همه حور است ننگرند — آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند

با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست — رندان مدام توبه بدست سبو کنند

داغ سیاه از دل زاهد شود بدر — در ساغر شراب اگر شست و شو کنند

بر عاشقان که گفت که جور و جفا بکن — اندک تحملی که به بیداد خو کنند

کشفی ز روز حشر ندانم چه رو دهد
ما را اگر بقاتل ما روبرو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شام تو میکشد — هر صبح انتظار پیام تو میکشد

مارا نه این ادای خرام تو میکشد
در دیدن نگاه و سلام تو میکشد

روشن تر از آینه گردد که خلق را
این روی همچو ماه تمام تو میکشد

لب وا مکن بیک دو سه دشنام آشنا
امروزم آرزوی کلام تو میکشد

دانم که باز زنده نه بگذاری ای جوان
گر گویمت که طرز کدام تو میکشد

بنگر تو هم ز غمزه که امروز بی گناه
جلاد مرا ای پری ته بام تو میکشد

قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست
بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

گشتی ز انتظار رها گشته بود دوش
امروز باز وعده شام تو میکشد

خوبان نه دانم از من شیدا چه دیده اند
غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند

این مهوشان که تشنه بخونند سر بسر
یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند

عشاق نامراد درین گلشن جهان
جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند

آنانکه میدهند بفردا قرار وصل
جز مرگ ما بوعده فردا چه دیده اند

آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش
این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند

در چشم من حیات ابد بعد مردنست
از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

گشتی ز کار و بار جهان آستین فشاند
اهل دول ز دولت دنیا چه دیده اند

زبسکه انجم داغم ز دل عیان گردید
فضای سینه من رشک آسمان گردید

چه جلوه ها که زاری تو ای فرشته مثال
زمین ز نور جمال تو آسمان گردید

زسینه تا بلب آهم نمی‌رسد از ضعف
چنان ز هجر تو تن زار و ناتوان گردید

بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار
کسیکه کشتهٔ مژگان مهوشان گردید

ندانم از چه حجابست این قدر با من
کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید

ز بازوی بد تو افتاد کار من با یاس
حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید

همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت
گرفته تیغ بکف گرم امتحان گردید

گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا
همیشه این دل گمره پی بتان گردید

چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز
سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو یار بست بعزم سفر کمر کشفی
چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلاک ابروی مردانه تواند
این شمع طلعتان همه پروانه تواند

یارب چه فتنهٔ که تمامی پری وشان
چون حلقه روز و شب بدر خانه تواند

تنها نه من عنان دل از دست داده ام
گر نیک بنگری همه دیوانه تواند

آدم چگونه جان برد از دامت ای [illegible]
مرغان قدس در طمع دانه تواند

ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر
مردم خراب نرگس مستانه تواند

از سر گذشته اند و ز جان دست شسته اند
بیچارگان که جمع بکاشانه تواند

ای ساقی قرابه کشان دور جام کن
مستان خراب گردش پیمانه تواند

آنها که لب چشمهٔ فردوس نشسته اند — مشتاق نسیم جرعهٔ میخانهٔ تو اند

کشفی فسانه گوی که امشب به بزم دوست
مردم تمام گوش به افسانهٔ تو اند

تاب و طاقت به تن زار نه آنست که بود — دل همان شیفتهٔ حسن بتانست که بود
این چه حسن است چه خوبی که به این جلوهٔ شباب — همه عالم به جمالت نگرانست که بود
جوش زد سبزه به رخسار و جوانی گل کرد — چشم بد دور که حسنت به ازانست که بود
نفس از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن — همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود
این گل صحبت غیرست که ای شاخ بهار — نظر لطف تو بر من نه چنانست که بود
صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت — آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود
پاک کن پاک که ای کافر بی باک هنوز — خونم از دامن و از تیغ تو چکانست که بود
بر در ناز تو شد دیدهٔ امید سفید — چشم لطف تو به سوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی کشفی
همچنان ناز ترا بنده بجانست که بود

مرا بی دیدن روی تو تاب آید نمی آید — ترا خود چهره بیرون از نقاب آید نمی آید
من امشب پیش خود افسانهٔ عشق تو میگویم — که شاید چشم بیخوابم بخواب آید نمی آید
مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را — که شاید پیش و بیش در حساب آید نمی آید
من از حسرت دم کشتن از آن روی تو می بینم — که بهجت رحم بر حال خراب آید نمی آید

تماشا میکنم بر خط تصویرش کز صنع قدرت
دل بی تاب بازاز اضطراب آید نمی آید

من امشب یکدو ساغر بیش هم دادم که در مستی
بکامم شاید آن مست شراب آید نمی آید

فرستادم بشهر خوش کلاهان امین دل کشفی
که بینم تا چه از یاران جواب آید نمی آید

دلم در سینه چون بسمل بخون غلطیدنی دارد
سرت گردم تماشا کن که عالم دیدنی دارد

هنوزش تیغ پر خون در قیامت و معاذ الله
چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد

همانا سرو گلزار رقیبست آن جفا دشمن
که این شمشاد آهم بر نفس بالیدنی دارد

نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یارب
که مژگان درازش دمبدم جنبیدنی دارد

مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت
سر خود را بپای یار خود مالیدنی دارد

که چون من بیدل حرمان نصیبی دیدگر عمری
تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد
غمی دارم که پایانی ندارد

فدای همت آن دردمندم
که در دل فکر درمانی ندارد

چه پیش آمد چه شد یارب که در بزم
کسی امشب گریبانی ندارد

خراب وضع آن مستم که در عشق
خیال جیب و دامانی ندارد

بیا بنگر که دل در سینه امشب
بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها میدهم جان در فراقت | بهانی درغمت جاسے ندارد

گدای کوچهٔ یارست کشفی
هوای شوکت و شانی ندارد

بزمم شاید آن شمع سراپا نازمی آید | که چشمم چون پر پروانه در پروازمی آید
بکف تیغ آستین مالیده دامن بر کمر بسته | دگر بر قصد خونم آن سراپا نازمی آید
بسوی هر که میساز دنگه مدهوش میگردد | زچشم مست او کارمی شیراز مے آید
بپا زنجیر و طفلان پیش و پس در خاک و خون غلطان | باین سامان کوی عاشق جانباز مے آید
نفس تنگست از اندیشه یارب خیر با امشب | که آن آشوب جان با ناز و تمکین بازمی آید
گناه چشم فتان نیست منهم خوب میدانم | که این دم کشتی از غمزهٔ غمازمی آید

زمین کوچه اش از خون کشفی میشود گلگون
بگوشم از در و دیوار این آوازمے آید

عشق خوبان بسینه جا نکند | مبتلای بتان خدا نکند
هرچه شد شد بمن خدای کریم | یار کس را ز کس جدا نکند
در حق من همنشینان گفت | ذکر او کس به پیش ما نکند
چه غرورست آن پری رو را | که لب خود بحرف وا نکند
هست پیدا ز دور باش نگاه | تا کسی عرض مدعا نکند
چو تو کافر ندیده ام بخدا | هیچکس این چنین جفا نکند

تو چنان کرده بمن که گهی
غیر ازین در غمت چه حرف زنم

آشنائی با آشنا نکند
که کسی با کسی وفا نکند

کشفیا همچو من خدا کس را
بغم و درد مبتلا نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد
که مثل من بغمت آه در جگر دارد

ز کاو کاو نگاه بتان بود آگاه
کسی که در جگر خویش نیشتر دارد

فدای همت آن عاشقم که در ره عشق
قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد

کسی که گشت دو چار رش گر بهوش نماند
چه شیوه ایست که آن نازنین بسر دارد

خراب نرگس مست توای فرشته مثال
ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد

ادب شناسم و پاس مزاج نازک تست
و گر نه شکوه بدل خویش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد ست بر جگر کشفی
که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من نه دل نه دل از حال من خبر دارد
بعالمی که منم عالمی دگر دارد

خلاص نیست ز بند کمند گیسویت
بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد

جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن
که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد

بتی که تشنه بخون عزیز مردم ست امروز
بدست خنجر و شمشیر در کمر دارد

ثنای خط تو کردم رقم بفال آمد
که شجرهٔ غم دل عاقبت ثمر دارد

[illegible]

بنزع حالت بیمار خود تماشا کن ... که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد

ز حال کوکب بختم خبر ز هر کشفی
منجمی که بر آن مه جبین نظر دارد

شنیده‌ام که با من آن وفا دشمن چه کین دارد ... که هر دم بهر قتلم خنجری در آستین دارد
نه تنها در پی قتل من افتادست مژگانش ... سپاه غمزه هم آن چشم میگون در کمین دارد
برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم ... خیال دوستی هر کس بیار نازنین دارد
گدایی بی ادب دید از نگاه گرم تند او را ... که امشب آن پری خوی کرده و روی آتشین دارد
چو دید آیینه خنجر بر کشید و گفت از شوخی ... که جز من در جهان روی چنان خوی چنین دارد
ز حرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم ... که باز امروز آن کافر بسر چین جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده‌ام کس نیست تا گوید
که کشفی یکدو دم در سینه وقت واپسین دارد

از رفتن یار من مگوئید ... بار دگر این سخن مگوئید
با غیر نشست اگر بت من ... از بهر خدا بمن مگوئید
من دانم و یار جانی من ... از حیله و مکر و فن مگوئید
اینک من و یار من ای ندیمان ... دیگر ز تل و دمن مگوئید
پیغام مرا به بلبل زار ... بی ساختم در چمن مگوئید
زان خوبی روی نرمی تن ... با لاله و نسترن مگوئید

زبهاحضور کشفی زار
جانبازی کوهکن گوئید

دیگر شب هجر بر سر آمد
هنگام شمار اختر آمد

تا چند بهجر یار نالم
همسایه ز ناله ام بتر آمد

از خانه بدر برآمد آن ماه
یا مهر برون ز خاوری آمد

بر من منهید تهمت وصل
کی آن بت شوخ در بر آمد

در عشق صبوری این چه حرفست
زین عهده که در جهان بر آید

تنها نگذشته ام من از دین
این گونه بعشق اکثر آمد

امشب پی کشتن که آن شوخ
با تیر و کمان خنجر آمد

کشفی کز آه و ناله لب بست
فالی بمراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید
دگر ز سینه بلب آه سرد می آید

دل و جگر هدف ناوک نگاه کشد
که اشک سرخ برخسار زرد می آید

سیاه ساختن روز من بهجرانت
ز دست این فلک لاجورد می آید

مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب
برای من ز تو این آنچه درد می آید

هلاک عاشق جانباز بر سر ناز
ز دست آن صنم هرزه گرد می آید

نماند در دل برانه هیچ جز غم و درد
درین خرابه که بهر نبرد می آید

نگر بمعرکهٔ عشقت ای یگانهٔ دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صد افترا کنند — با من اگر دمی بنشینی چها کنند
حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان — یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند
افتاده است عقده بکارم ز زلف یار — کی این گره بناخن تدبیر وا کنند
خوبان دم خرام ز قد تمام خویش — هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند
انصاف ده ز رتبهٔ شاهی چه کم شود — شاهان اگر التفات بحال گدا کنند
آنانکه دست خویش ز سر بشسته اند — لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود از آنکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید — مظهر نور خدا را نگرید
چشم بد دور چه زیبا پسرست — شیوهٔ ناز و ادا را نگرید
بر رخش پای نگه می لغزد — جلوهٔ حسن و صفا را نگرید
حال در دیده نگه شد حالی — عکس در دنما را نگرید
هم ز آیینه حجابست او را — شرم بینید و حیا را نگرید
صد ختن مشک بجیب مو دارد — کاکل غالیه سا را نگرید
از چمن نکهت گل میدزدد — جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا میدزدد — شوخی دزد حنا را نگرید
سخن از ترک بتان میگوید — واعظ هرزه درا را نگرید
پا ز سر کرد براهش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد — یارب آن گل چه رنگ و بو دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز — چه بلا آن فرشته خو دارد
آدمی یا فرشته یا حور است — آنکه آیینه روبرو دارد
محتسب هم بدور چشمانت — دست در گردن سبو دارد
تا بگویی تو رفته ام از من — خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته مرد تسلیم است — پیش تیغ تو سر فرو دارد
کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظارهٔ روی تو دل حیران شد — محرم صحبت مهتاب چسپان کتان شد
اولین وهله بعشق تو ز جان بگذشتم — آنچه آخر شدنی بود باول آن شد
دمبدم خون جگر بهر ضیافت در کار — غم جانان بسراپردهٔ جان مهمان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار — روی یار از اثر گریهٔ من خندان شد
جابجا شاهد گل عشوه طراز است بباغ — هر طرف بلبل گوینده طرب افشان شد

گرم نازست دگر غنچهٔ باده فروش — حاصل عیش مگر در گرو ستان شد

شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا — از روش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد

دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت — اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد

رنگ اندوه فراق از چمن دل گم گرد — عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسه بصابون که دوام در غم عشق
نقد عمرم همه بر باد پریزادان شد

تر بخون جگرم خنجر جلاد نشد — دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد

عرصه بر جان من از دست صبوری تنگ است — دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد

صد سبق گفت ز هر باب بطفلی استاد — چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد

هیچ معشوق بدرد دل عاشق نرسید — دست شیرین لب از ماتم فرهاد نشد

پیش چشمش جگرم خون شد از دیده بریخت — آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد

نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد — این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد

یک گل از باغ تمنا بمرادم ندمید — حیف صد حیف که ویرانه ام آباد نشد

کشفی
باغم و درد نمودند حمیت سر
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر بر رخ دلدار افتد — صحبت بلبل و گل افتد و بسیار افتد

یارب امشب عقب خویش نبیدار و صبح — بچه سان پرده برخسار شب تار افتد

تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد
هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد

رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو
دمبدم بر جگر این ناوک خونخوار افتد

این کجا بخت که از غمزه ببینیم او را
کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد

نتواند که اثر در دلِ سختِ تو کند
ناله بر عرش برینا گردد و بیکار افتد

نرگسِ مستِ تو میخانهٔ مدهوشیهاست
هر که افتاد بر و چشم تو سرشار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی
که مبادا نظر او برخ یار افتد

آن یار چو بی وفا برآمد
در تجربه ام خطا برآمد

در اول کاسه دُرد گل کرد
در عشق بتان دغا برآمد

بر صفحهٔ دهر نقش یاریست
حرفی که بمدعا برآمد

در قافله همصفیر من شد
هر ناله که از درا برآمد

قربان تو ای فغان بگرد
از دستِ تو کار ما برآمد

بیگانه بتی که دشمنم بود
آخر همه آشنا برآمد

زیب کفِ پای تست خونم
این رنگ کی از حنا برآمد

دندان زد و غنچه گشت آن لب
این لعل چه کم بها برآمد

امروز بخون تپید کشفی
از بام و در این صدا برآمد

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد
ز چشم مست تو هر دم می دوساله چکد

چه فتنه‌ها که ببارد ز عنفوان شباب
کرشمه که ازین طفل خردساله چکد

چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد
ز خندهٔ نمکین حیله و حواله چکد

بجز غم تو غذا گر بود بروز فراق
هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد

دمی که لب بلب کاسهٔ شراب نهی
بجای می گل تر از لب پیاله چکد

قبای سرخ تو یا برق خرمن دلهاست
هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو کشفی
ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند
شکوهٔ یار بهر کوچه و برزن تا چند

هدف ناوک مژگان جگردوز مباش
ای دل از بهر فرو رشته و سوزن تا چند

در غم عشق مرا کار بجان افتاد است
دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند

زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید
ای صبا در چمنت هرزه وزیدن تا چند

مدتی شد که تو از خانه بدر پا نزدی
بسر راه تو هر صبح نشستن تا چند

واقف از منزل آن پرده‌نشینم کس نیست
چار سو این همه بی‌صرفه دویدن تا چند

دامن یار من از لوث مذاهب پاک است
هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند

کی بود کی که در آغوش در آیی ای شوخ
در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند

چون تو پیمان‌شکنی نیست بخوبان جهان
عهد بستن بوفا باز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد — جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سروپا خاص غلام در تست
سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آنان که بر خیال تو جان را فدا کنند — بینند اگر بدیده جمالت چها کنند
محو نظارهٔ رخ خوب تو دیدهاست — آنی که خاکپای ترا توتیا کنند
ترسم که رفته رفته فتد طشت من ز بام — یاران اگر کلافهٔ عشق تو وا کنند
غیر از جفا ندید دل من ز مهوشان — این هم حکایتیست که خوبان چها کنند
بیمار عشق به نشود از دم مسیح — بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند
تنها نه من سبکرو گلزار وحدتم — رندان تمام تکیه بدوش صبا کنند
آیینه را بدست نگیرند زینهار — خوبان اگر معاینهٔ یار ما کنند
زاهد تو حق شناس نهٔ راه خود بگیر — خاصان حق همیشه بمن اقتدا کنند
تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان — نام مرا وظیفه بجای دعا کنند

حرف حزین بگفتهٔ حافظ شنید
کشفی تو کیستی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می آید — مگر باد صبا از کوچهٔ جانانه می آید
تراود از خرام ناز او در هر قدم شوخی — که این طرف کله بشکسته یا کجکانه می آید
دم از سوز جگر در عشق پیش من نزن بلبل — که این مردانگی از همت پروانه می آید

خیال زلف یاری در رهِ عقل و دل و دینش
که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می‌آید

شکار ناوکِ آن صید افگن شد دل از رم
که با تیر و کمان هر دم برون از خانه می‌آید

خلافِ وعدهٔ آن بی‌وفا هر شام در جگر
همین اندیشه میدارد که آید یا نه می‌آید

ندارد احولی این چشم وحدت بین من یارا
شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می‌آید

هم آغوشِ رقیبان است شاید آن می آشام
که آه از سینهٔ پر درد بی‌تابانه می‌آید

شهید تیغ یاری گشته کشفی خوشا کاشد
بلب صد آفرین بر همت مردانه می‌آید

بقتل من نگر آن دلبر مستانه می‌آید
که بوی خون ز دیوار و در این خانه می‌آید

ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم
صدای ناله از هر گوشهٔ میخانه می‌آید

بدور شمع امشب بلبلان دارند شورشها
مگر بوی گلی از مرقد پروانه می‌آید

بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش
قیامت جرأت از دست دل دیوانه می‌آید

همانا صرف میخواری شد آن اشک حسین امشب
که بوی لاله و گل از لب پیمانه می‌آید

ز روی هر خس و خاشاک بوی خون چو پیدا
همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می‌آید

مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسوی
که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می‌آید

شرار برق زد اندر اشکم چکید شبه عجب کامشب
بیا در چشم مسکین بین که گریه مستانه می‌آید

حدیث عشق چون طالب مگو امشب پیش کشفی
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید

گل نظاره چو زان روی آتشین روید
هزار دست تمنا ز آستین روید

دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو
چه شیوه‌ها که نه از چین آن جبین روید

بهار حسن تو افزود در زمان شباب
بجای سبزه در این باغ یاسمین روید

مگر خمیر من از درد شد بروز الست
نهال آه که از خاطر حزین روید

قضا نکاشت بجز درد و غم بمزرع دل
همیشه نخل مصیبت از این زمین روید

چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور
سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین روید

باین دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست
عجب که زهر هلاهل ز انگبین روید

نمود سبزهٔ خط را که از بناگوشت
بنفشه در طرف زلف عنبرین روید

تن تو شیرهٔ جان یا عصارهٔ گل تر
ز پیرهن همه نسرین و یاسمن روید

دو اسپه بر سر دل عزم تاختن میدارد
که از نگاه و لبت رنگ مهر و کین روید

بخاک طالب اگر خواند این غزل عشقی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز رخت که از آن شبنم عتاب چکد
که دیده لاله که زو صاف صاف آب چکد

بجز کرشمهٔ این چشم آهوانهٔ تو
که دیده باده که زو رنگ مشک ناب چکد

بریزد اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان
چو قطره قطره که از دامن سحاب چکد

دم مسیح سرشتند در کف پایت
که آب زندگی از چشمهٔ رکاب چکد

ندیده چشم فلک هم بخواب از یوسف
کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد

بجلوه روکش آیینه شد رخ خوبت
که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد

همین که من لب لبت داشتم ز خود رفتم
بجای آب ز لعل لبت شراب چکد

ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست
که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیدهٔ کشفی
همیشه آب ازین خانهٔ خراب چکد

آنم که از عصارهٔ داغم سرشته اند
خونین جگر چو لاله با غم سرشته اند

روز ازل فتاد تهی کاسهٔ بخت من
وازونه همچو چرخ ایاغم سرشته اند

روشن تهیست کوکب بختم ز مهر و ماه
از نور اوج عرش دماغم سرشته اند

گلهای مکر و فن ز رگ و ریشه ام شکفت
چون یار من ز لاله و لاغم سرشته اند

پیدا انگشت نام و نشانم بجز سخن
مثل دهان یار سراغم سرشته اند

روشن نه تیره بختی من شد که از ازل
تاریک تر ز دود چراغم سرشته اند

کشفی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب و خاک تو با غم سرشته اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد
آه چون سرو ملیبا از دل افکار آمد

نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار
عنبر افشان لب سراپردهٔ گلزار آمد

جیب و دامن همه چون دامن گل رنگین شد
خونم از دیده فرود آمد و بسیار آمد

بلبل از درد فراق گل گلزار گریست
رفتم از خویش و ز دل گریه سرشار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست — تهمتی هست که در خانهٔ من پا آمد
شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست — هر چه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

بایدا از آهن و خارا دل جانت کشفی
که دگر گرم جفا آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلدار بر آمد — یا بوی گل از جانب گلزار بر آمد
گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر — یا مشک تر از نافهٔ تاتار بر آمد
شد گوئی گریبان ملائک لب عرش — هر ناله که دوشش از دل افگار بر آمد
کردند حریفان عبث این غرفه و در بند — کارم همه از رخنهٔ دیوار بر آمد
دامان تو شد شعلهٔ جواله ز رقص — این دائره بی گردش پرگار بر آمد
شد برق و در افتاد برین خرمن جانم — این آه که امشب ز دل زار بر آمد

آن یار جفا کار برحم آمده کشفی
آخر بهمین غصه و غم کار بر آمد

سوده ببالین دل شب کف پای که شد — پا کش ناز و ادا دست حنای که شد
نیم نگاه که زد ناوک افسون بدل — نشتر خونریز جان سحر ادای که شد
مطلع صبح طرب چاک گریبان کیست — قفل در شام غم بند قبای که شد
شب همه شب تا سحر دل که چو پروانه سوخت — مایهٔ بی تابیم شمع سرای که شد
عشق که در تیغ جان تشنه دوانیده است — رسته ببالین دل مهرگیای که شد

ره کش سرو جنان قامت رعنای کیست
خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق که زد شعله بکانون دل
جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد
رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکر شکن بلبل شیرین نوا
کشفی دستان سرا محو ثنای که شد

دی دیده تر داکه ز هجران سرشکی بود
معلوم شد امروز که این اسم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب نیامد
صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز ز غم فرقت او سنگ است و سرمن
دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد
زنار بدوش آن پسر برهمنی بود

بی وجه تو آزرده شدی از دل زارم
افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا
بی ساخته دوشینه عجب انجمنی بود

محزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی
هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافلهٔ گریه که از دل سفری بود
هر قطرهٔ اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشاد
آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

حالی نشد از فرط لطافت لب شب وصل
این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من افتاد
مژگان تو هم در صدد رخنه گری بود

روشن شده از روی چو ماهت همه عالم / هر فتنه که برخاست ز دور قمری بود

امروز همین جامهٔ خاک است بدوشم / زیب سر من دوش کلاه تتری بود

گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا / پامال خرامت جگر کبک دری بود

من بی‌خبر از جان و دلم بی‌خبر از من / در بزم تو یارب چه بلا بی‌خبری بود

در انجمنت طشت من از بام بر افتاد / از چشم تو پیدا نگه پرده دری بود

آنی که بیک غمزه ربودی دل و جانم / هان شیوهٔ ناز تو مگر عشوه گری بود

از تیر نگه خانهٔ زنبور شد این دل / آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران
کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبر افشان که دگر باد صبا می آید / مگر از کوچهٔ آن دلبر ما می آید

ترک چشم تو ز مژگان که سنان بر دوشست / هان پی قتل من بی سر و پا می آید

سر عشاق که پامال کف پای تو شد / دست بردیست که از رنگ حنا می آید

جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد / غمزه با آن نگه هوش ربا می آید

همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند / کی ترا رحم بحال فقرا می آید

بی تکلف شو و از بند دو عالم آزاد / هر که در پیچ و خم زلف دوتا می آید

سالها فرش ره میکده ها ساخته ام / بوریایی که از آن بوی ریا می آید

شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب / از تو بر جان من این عمر بلا می آید

واژگونست ره کوچهٔ جانان کشفی
هر که می آید ازان رو بقفا می آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد / بجان هر دم تمنای تو باشد
همین خواهم که هر دم در شب وصل / سر من بر کف پای تو باشد
صلیب دین ترسا در کلیسا / همین زلف چلیپای تو باشد
بطوبی ننگرم هرگز که در سر / هوای سرو بالای تو باشد
مزن بر سینه‌ام خنجر که در وی / دلست و دل همین جای تو باشد
بکش تیغ و بکش جانم فدایت / اگر بر قتل من رای تو باشد
اگر صد جان بود در قالب من / فدای روی زیبای تو باشد
دل وحشی نژادم همچو مجنون / بلاگردان صحرای تو باشد
نفس در سینه‌ام نشتر فروشست / بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهد غیر ازین کشفی که هر دم
دل و جان هر دو شیدای تو باشد

همین دعاست که تا جان من بتن باشد / هوای عشق تو هر دم بجان من باشد
بشهر می بَرَدم کو بکو دل بی تاب / مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد
نهفته ناز و نیاز من و تو در محفل / کرشمه‌ایست که خلوت در انجمن باشد
بسی که گوش سخن‌سنج ست و انگشت ارش / هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا بر زبر پردهٔ فانوس
نمود داغ دلم از تهٔ کفن باشد

شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت
درین معامله کی قیس مثل من باشد

قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر
تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد

تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا
خمیر مایهٔ نسرین و نسترن باشد

شنیدهٔ که ز جان رفت در غمت کشفی
همین فسانهٔ شیرین کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد
مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد

پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم
چشمم ز تنگ ظرفی دامان گله دارد

پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر پا
مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد

از غصهٔ هجران دل و جان هر دو بتنگست
جان از دل و دل از غم جانان گله دارد

از لعل مسی زیب تو خونست دل شب
زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد

بی صرفه تپد برق که تفتیده دل من
از ابر پر از شکوه ز باران گله دارد

برداشته ام بر سر خود کوه غم عشق
از طاقت من رستم دستان گله دارد

سیراب نشد از روش آبله پائی
از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد

شهد لب لعل تو ز بس طعنه بشکر
از حرف دهانت شکرستان گله دارد

امشب همه چاکست گریبان تو کشفی
بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سر دست دل زار فروشند | صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند

شیرین دهنان چون بشکرخنده درآیند | صد خنده بیک گریهٔ بسیار فروشند

خوبان چه بلا هوش ربایند که عشاق | نقد دل خود را بسر بازار فروشند

در کعبه چنان فتنه بپا شد ز خیالت | کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند

دارند چو منصور لب صور انا الحق | آنانکه سر خود بسر دار فروشند

مردیم بر این همت نظاره گدایان | جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این مغبچه باده فروش است
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

بیام امشب خوبان من برآمد | ندانم یا مه تابان برآمد

بکف تیغ و کله کج کرده از ناز | نگار من باین سامان برآمد

چنان بگریستم تا صبح امشب | که آخر خونم از مژگان برآمد

بآب گهر بشستند تیرش | که دل از سینه با پیکان برآمد

خط سبز است بر رخسار چون گل | ز کشت لاله ریحان برآمد

کف پای حنائی کن تماشا | ز بیخ سرو چون مرجان برآمد

دل خود را کجا گم کرد کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن به که نظارهٔ رخ زیبای خود کنند | آیینه را گرفته تماشای خود کنند

چشمش بدست غمزه زبان بیان گرفت / چون خواست دل که عرض تمنای خود کند

دل را ربود غمزه و این طرفه ماجراست / کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند

دلها فتد چو برگ خزان دیده بر زمین / گر صرف شانه زلف چلیپای خود کند

بیمار شد ز گردش چشم تو عالمی / تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند

آن کس بهشت را نه پسندد که همچو من / در کوچهٔ تو منزل و ماوای خود کند

یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید / باز از نظر چسان زلیخای خود کند

دیدم بچشم خویش که تنها شب فراق / این دل بخود نشسته دلاسای خود کند

از سوز دل مپرس که بر دم ز آه گرم / روشن چراغ در شب یلدای خود کند

آن مهوشی که روی ترا دیده جابجا / مجنون شکایت از غم لیلای خود کند

معلوم شد که دست حنابسته ات ندید / موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

گشتی که ناخریده غلام ست پس باو / آن بایدت که خواجه مولای خود کند

بوئی که ز زلف یار خیزد / مشکی ست که از تتار خیزد

آن سبزهٔ خط بروی چون گل / ابریست که در بهار خیزد

یارب چه شد اینکه دل به پهلو / بنشیند و بار بار خیزد

چون غنچه گره گشاید از دل / بادی که ز کوی یار خیزد

افتاده دلست بر سر دل / از کوی تو این شکار خیزد

امشب چکنم که ناله از دل  
چون اشتر بی مهار خیزد

هنگام وداع یار جانی  
آه از دل بیقرار خیزد

دل سوخت چنانکه بعد مردن  
دود جگر از مزار خیزد

چون نقش قدم نشست کشفی  
درکوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسیدند به تیغ و سپر چند  
تنها من آماده بخون عشوه گری چند

پیدا نشد از عارض گلفام تو بوسی  
گشتیم چو صبا بهر تو بر رهگذری چند

شاید لب تیغ تو بسیماب فرو شد  
درکوی تو هر گوشه تپانست سری چند

یک وعده نشد از تو وفا باز چه امید  
طی گشته درین مرحله شام و سحری چند

جمعند بکویت همه نظاره گدایان  
بگذار تهی کاسهٔ دریوزه گری چند

تا بی خبر از حال دل و دیده نباشی  
با خون دل و دیده نوشتم خبری چند

شد کشته مگر از نگه تیر تو کشفی  
آغشته بخون می نگرم بام و دری چند

آن گل اگر ز پیش نگاهم همی رود  
سیلاب خون ز زیر مژه بر همی رود

نازم بهمت دل شیدای خود که یار  
صد بار راند و باز بکویش همی رود

یارب چه بد بلاست محبت که یک نفس  
از دل خیال آن قد موزون همی رود

یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین  
آید هزار غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ خارا شکاف تو ‌‌ ‌ فریاد الامان بلب عاملی رود
آید همیشه زان رخ چون گل گلاب من ‌ ‌ از آفتاب آنچه که بر شبنمی رود

کاشی بیاد زلف مسلسل تمام شب
هر دم بدل شکنجهٔ پیچ و خمی رود

بر دل چها چهاست که امشب نمی‌رود ‌ ‌ جان هم بسینه آمد و بر لب نمی‌رود
کارم میان موت و حیات است در غمت ‌ ‌ از تن نه سوز جان مذبذب نمی‌رود
یارب چه شعله ایست محبت که سالها ‌ ‌ تبرید گریه کردم و این تب نمی‌رود
خمخانه گشت خالی و میخانه شد خراب ‌ ‌ از دل هوای جام لبالب نمی‌رود
هر چند روی بخت بصد آب شسته شد ‌ ‌ تا هم سیه درونی کوکب نمی‌رود
با آنکه سبزه جوش زد از روی لاله رنگ ‌ ‌ جای دگر دل از چه تا غبغب نمی‌رود
نه [illegible] ست سنگ اره نه زره تار نفس ‌ ‌ این جان ناتوان که ز قالب نمی‌رود
در بزم من نه مشرب عشق است گفتگو ‌ ‌ اینجا سخن بگو چه مذهب نمی‌رود

کاشی مگر بخواب رخ یار دیده‌ای
امشب که بر زبان تو یارب نمی‌رود

سیلاب اشک صدم از چشم تر رود ‌ ‌ از راه دیده خون شده لخت جگر رود
یارب چه آفتی ست بجانم که هر نفس ‌ ‌ ترسم که سینه بشگافد و دل بدر رود
در اشتیاق کیست که امشب بفرط شوق ‌ ‌ آهم ز ناله یکبار و قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من مجنون که هر بلا — او را بپای آمد و ما را بسر رود

از دورباش حاجب و دربان علاج نیست — هرچند دل بآن سر کوی بی‌خبر رود

در آه و ناله هیچ قصوری نکرده‌ام — این را چه چاره کز نفس من اثر رود

از شام تا سحر همه صرف فغان شوم — دانم که ناله تا بگوشش اگر رود

هر شب وظیفهٔ دل شیدا همین بست — از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای حیرت است
کشفی گدای کوی تو جای دگر رود

شد نور خدا جلوه‌گر از شان محمد صلی الله علیه وسلم — آیینهٔ حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه وسلم

بنگر که باطراف جهان چهرهٔ ایمان — تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه وسلم

سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام — گل کرده ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه وسلم

تا روز قیامت همه نورست و تجلی — شد جلوهٔ حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه وسلم

از نور وجودش شده پیدا همه عالم — باشد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه وسلم

از حکم خدا کن فیکون مرتبهٔ اوست — این کون و مکانست بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم

پیش [illegible] حکمت بقراط و فلاطون — صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه وسلم

جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست — مداح خدا هست ثناخوان محمد صلی الله علیه وسلم

هردم بزبان ورد درودست و سلام است
کشفی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه وسلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکید ‌ ‌ جای شراب خون دل از جام من چکید

قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند ‌ ‌ مضمون نامه صاف ز پیغام من چکید

جانان کجا و خواهش وصلم چه جرأت است ‌ ‌ بی صرفگی ازین طمع خام من چکید

کشتی و خونم از لب تیغت روان نشد ‌ ‌ خونش مشرب فاست که از نام من چکید

امشب قدم بدیده گذار از نگار من ‌ ‌ صبح طرب که از روش شام من چکید

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام ‌ ‌ آن شیوه که زان قد گلفام من چکید

آن جان جانت همین که درآید بجا بنام
کشتی تمام جان ز در و بام من چکید

جا بجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد ‌ ‌ آفت دین و دل این سرو دل‌آرای تو شد

دیدم امروز تویی یوسف ثانی در حسن ‌ ‌ هر که در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد سبزه روی رخت از بین هر جا ‌ ‌ دل که در بند خم زلف چلیپای تو شد

بر جمال تو نه تنها منم از شیفتگان ‌ ‌ هر که را دیدم همه محو تماشای تو شد

پشت رو برد و کند جلوه برابر چو [illegible] ‌ ‌ روکش آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکر شکنت [illegible] ‌ ‌ شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

حالیا در غم تو کیسه بصبا بون زده ام ‌ ‌ هر چه میداشتی صرف تمنای تو شد

قدر وارسته ترا جان تو چه دانی [illegible] ‌ ‌ نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد

شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

ردیف الغین المعجمه

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ — گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ

نامه افشان شده چون دامن گلزار تمام — می چکد خون دل از دیدهٔ تر بر کاغذ

نخل بند چمن عشقم و در نامهٔ خویش — می نشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ

خوش بیاد دهن و زلف بت محبوبان — میکشم نقش سخن شام و سحر بر کاغذ

ق

چون بعنوان خط از بودن نام من عار — نکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ

عاقبت حال دل خویش بآن بت ناز — می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را
ریزد از دیدهٔ تر لخت جگر بر کاغذ

ردیف الرا المهمله

شیرین لبت از تلخی گفتار نگهدار — طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار

پیچیم سخن از الفت اغیار نشاید — پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار

پامال شد از طرز خرامت دل عالم — ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار

تا بلبل شوریده بدام تو فتادیم — بال و پر او بسته بگلزار نگهدار

تا چند رود ناصح من بر زه دراسکی — بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار

مشاطه بعنبر پیچ و خمش مسکن دل است — از شانه زدن طرهٔ طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز حزین گفت بکشفی
دل گو سر و دو بن بر و و بار نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر — که دل بجای دگر هست و من بجای دگر
بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد — ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر
بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد — مریض هجر تو شد فارغ از دوای دگر
قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست — رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر
وفا گرفته ام از دست من نمی آید — گر از جفای تو دل را دهم بجای دگر
برای من تو گهی از دگر نرنجیدی — ز من تو رنجه شوی هر زمان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوشنواییها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میلی دلارائی دگر — باشد بلای جان من خورشید سیمائی دگر
دین برد کفر زلف و دل برد چشم فتنه جو — از بهر جان ابروی او دارد تقاضای دگر
زین بی وفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر — مجنون من دارد بسر سودای لیلائی دگر
مست شراب عشق را پروای جام می کجا — مخمور باشد جان ما از ذوق صهبائی دگر
از دوای طبیب مهربان نبضم چه می بینی بیا — از بهر جان فرسودگان باید مسیحائی دگر
آن غمزهٔ خارا شکن بشکست صید نشتر تن — لیکن دل مشتاق من دارد تمنائی دگر

کشفی چو بسمل می تپد در خاک و خون بر سر رهش
آن شوخ بدخو میرود بهر تماشای دگر

خموشی خوشتر بود از عاشقان فریاد از آن خوشتر — خوش است این شادمان دل خاطر ما شاد از آن خوشتر

من آن مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد / اسیری خوش بود سر دادن صیاد از آن خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفا کیشم / دلی چون کوه خوش این سینه چون غربال دار از آن خوشتر

فراموشم کنی گفتم این نکته را چون یاد میدارم / فراموشی خوش است اما ز دلربایان یاد از آن خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پارهٔ خویشم / ترحم خوش بود در خشم من بیداد از آن خوشتر

سراپایت چه خوش است ای نونهال گلشن خوبی / رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن خوشتر

بود از غمزهٔ چشمش در نگاهم خوب تر کشفی / چو شاگردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار / طرف کلاه شکسته بمحفل نشست یار

پروانه وش که دور بفانوس میکند / گشتیم مضطرب چو بمحفل نشست یار

دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود / عمری بخلوت دل غافل نشست یار

تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم / با من ز روی خشم مقابل نشست یار

آزرده گشت از من و شد همنشین غیر / از حق گذشته در بر باطل نشست یار

در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین / هوشم ز سر پرید چو در دل نشست یار

از آشنا خبر که برد سوی آشنا / من در میان بحر و بساحل نشست یار

کشفی چگویمت که چو شانی دم وداع / چندان گریستیم که در گل نشست یار

جان من شیوهٔ بیداد و جفا را مگذار / شوخی و دلبری و ناز و ادا را مگذار

ای بقربانت شوم ای من همه بی باک مباش — تا ز رخ پرده مکن طرز حیا را مگذار
راست گو راست که تعلیم تو کرد است امروز — که تو در بزم خود ارباب وفا را مگذار
بی اجل میکشدم رشک دگر بار ای یار — در تماشاخانهٔ اغیار تو پا را مگذار
چرا دیب تو ندانم که ترا منع نمود — که بر رخسار خود این زلف دوتا را مگذار
گوش کن گوش که آینده بکارت آید — بروش مصحف ره و رسم وفا را مگذار

مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی
زنده در کوی خود این بی سر و پا را مگذار

مهر دل هر کوچه دارم خبر یار دگر — میفروشم خویش را هر دم ببازار دگر
میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون من — دارد امشب آن پری وضع اطوار دگر
طفلی و تا هم خدا رشک فلاطون عقل تست — چون تو در عالم ندیدم ساده پرکار دگر
اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش — خوب میدانم که پیدا کرده یار دگر
اول آن لطف و مدارا آخر این جور و جفا — از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر
میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال — دست در کار دگر دل هست در کار دگر

کشفیا این بار اگر جان بر شدم از درد عشق
دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من زار — کنی شب را سحر تا کی با غیار
بجان نالم توانم عرصه تنگ ست — دگر از امتحانم دست بردار

هواخواهان غرورا کشتن از جور ‌‌ چه آیین ست ای شوخ ستمگار

حدیث زلف جانان بس دراز است ‌‌ نویسم تا کجا زین قصه طومار

ترا ما را چه افتاد است یارا ‌‌ برو ما را بحال خویش بگذار

همانا سینه ام از غصه خون شد ‌‌ که ریزد لخت دل از چشم خونبار

هنوز این اول عشق است گشتی
ندانم تا چه آید آخر کار

ای صبا بوی از آن روی چمن یار بیار ‌‌ نکهت روح فزا از چمن یار بیار

قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند ‌‌ نامه از خط آن یار وفادار بیار

ساقی از بادهٔ ناب تو خمارم فزود ‌‌ جام جان بخش از آن نرگس سرشار بیار

بوی گل میکند آشفته دماغم ای باد ‌‌ هرچه می آری از آن کوچهٔ دلدار بیار

قاصدا یک دو سخن از دهن یار بگو ‌‌ مرهم خستگی خاطر افگار بیار

ای نسیم سحر از زلف معنبر بویی ‌‌ مشک از فر تو از آن نافهٔ تاتار بیار

مدتی شد که از آن کوچه نسیمی نوزید ‌‌ برو ای باد صبا بوی از آن یار بیار

بارها خورده شکر از هجر مذاقم تلخست ‌‌ شربت وصل از آن لعل شکربار بیار

میتوان رفت در آن کوچهٔ جانان گشتی
خبر امروز بر من ز دل زار بیار

مهر خوبان بدل و دیده همانست هنوز ‌‌ پیر گشتیم ولی عشق جوانست هنوز

صبح شد این دل بیتاب تپانست هنوز
دیده بر روم طرف در نگرانست هنوز

مشک از نافه برون آمد و آتش ز سنگ
همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز

گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست
چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز

لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چمن
دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز

گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست
اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز

جان بلب آمد و جز یکدو نفس باقی نیست
نام آن جهان ورد زبانست هنوز

کی بجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا پرسشی یار چه آنست هنوز

از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز
تا دیده شمع روی تو پروانه ام هنوز

دوش از غمت که اشک سر خود باج داشت
خون میچکد ز بام و در و خانه ام هنوز

یا رب چه نشه بشراب محبت است
دردی از آن کشیده و مستانه ام هنوز

گر دید صبح و یار ره خانه بر گرفت
در سینه می تپد دل دیوانه ام هنوز

با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر
نا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز

صد اضطراب در جگر افتد چه بیشتر
یارم نرفته است ز کاشانه ام هنوز

کشفی منم بدیر خرابات پیر عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز
بیا که بهر تو نعلم[له] در آتش است هنوز

له نعل در آتش بودن عبارت از مضطرب شدن ۱۲

شدم دچار شکار افگنی که از تیرش — بخون تپیدم و در دست تیغش ست هنوز

چه شد که سبزه دمیدست از بناگوشت — که ماه زان رخ خوب تو مهرکش ست هنوز

ندانم از گل رویت که چید شفتالو — که بر سر لب لعلت منقش ست هنوز

تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت — دمید صبح و زلف بتا سرکش ست هنوز

فتاده است مرا کار با کمانداری — که ریخت خونم و تیرش بترکش ست هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش ست هنوز

بلای جان من آن روی مهوش ست هنوز — اگرچه سبزه ز جوشش نه خوش ست هنوز

همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد — پری وشی که بگهواره جایش ست هنوز

رسید فصل گل و بلبل از فغان لب بست — دلم بیاد تو با ناله دلکش ست هنوز

فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع — تمام سوختم و شعله سرکش ست هنوز

ندانم آن بت بی رحم از من مسکین — چه دیده است که طبعش مشوش ست هنوز

گذشت فصل گل و سرو هم ز پا بنشست — بلای جان من آن قد دلکش ست هنوز

اگر بکشتن کشفی نمیکنی اقرار
بگو ز خون که بدامت منقش ست هنوز

خطش برآمد و آن مه پریوش ست هنوز — بچشم من همه نام خدا خوش ست هنوز

ندید یک نظر از چشم و دل ربود از من — هلاک گشتم و تیرش بترکش ست هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد
که کرد بسمل و بر پشت باربش ست هنوز

چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش
بیاد رفتم و بیداد کارش ست هنوز

بنزع هم طمع خام من نرفت از دل
خیال بوسهٔ آن لعل میکشش ست هنوز

در انتظار تو گه بر لب ست و گاه بچشم
بیا که سحر تو جان در کشاکش ست هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی
خراب شیوهٔ خوبان مهوش ست هنوز

دو چارم شد بت سیه پیکر امروز
بلای تازه آمد بر سر امروز

علاجم شربت دیدار یار ست
بدل جا کرد درد دیگر امروز

بدر زن ای دل از نیمش که آن شوخ
زند با دشمنانت ساغر امروز

گر کشتی بگو ای من فدایت
که رنگین ست دست خنجر امروز

ز فریاد شهیدان نگاهت
بکوی تست شور محشر امروز

تماشا کن که آخر ریخت بر خاک
دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی
که میداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز
کار دل آشفته بهم بر زده باز

تا زلف سیه بر رخ گلفام کشودی
بر دامن گل غالیه تر زده باز

خط تو کشیدست خط نسخ بر یحان
با لعل لب خویش بگو تر زده باز

با آنکه بپا فتنه شد از طرز خرامت — از قامت خود نیزهٔ محشر زدهٔ باز
لشکست مذاق دهنت شان عسل را — صد طعنه ز گفتار لب شکر زدهٔ باز
بر سینه زد چشم تو از ناز خدنگی — تیری دگر از غمزه برابر زدهٔ باز

خونش بحلت باد که بر کشتن کشفی
دامن بکمر دست بخنجر زدهٔ باز

آبی ز عرق بر رخ چون گل زدهٔ باز — آتش بمتاع دل بلبل زدهٔ باز
نقدی ز دل نو نگر افتاده بدستت — کامشب گره از ناز بکاکل زدهٔ باز
کاکل شده از گشت چمن بر سر و قدتم — خوش خوش ز سر ناز و تجمل زدهٔ باز
پنهان نکن از نرگس مخمور تو پیداست — امشب بکه ای مست طرب گل زدهٔ باز
خط نیست بر خسار تو ای رشک گلستان — بر گل رقم تازه ز سنبل زدهٔ باز
از شوخی رفتار خود ای شور قیامت — پا بر سر هر صبر و تحمل زدهٔ باز

کشفی ته دامن بکش این پای طلب را
چون تکیه بزانوی توکل زدهٔ باز

خوش نام خدا است طرب میگذری باز — دزدیده نگه میکنی و می نگری باز
خون میچکد از نرگس شهلای تو ای شوخ — در چشم من امروز برنگ دگری باز
در بزم تو ای مردمک دیدهٔ مردم — چشم تر من کرده در پرده دری باز
دانسته کنی از من غمدیده تغافل — داری خبر از ما و همان بیخبری باز

تقدیر بدست تو سپردست علاجم
چشم تو پریخوان و دلم هست پری باز

بشگفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل
آورد پیامم تو نسیم سحری باز

با آنکه بود جای تو در دیدهٔ کشفی
ای شوخ پری چهره چرا دربدری باز

فصل گل ست چهره ز می زود برفروز
ساغر بنوش و آتش می زود برفروز

ساقی بیا و در شب داج از فروغ می
روی مراد و چهرهٔ مقصود برفروز

آن ماه پاره را نظر مهر بر من ست
شکر بسوز و مجمرهٔ عود برفروز

در منزل من ای مه نامهربان بیا
بخت مرا ز کوکب مسعود برفروز

آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق
زخم دلم بداغ نمک سود برفروز

هان مطرب خجسته خدا را ترانه سنج
گوشم بنغمهٔ طرب آمود برفروز

کشفی ترا که نعل در آتش فتاده است
رو ورو جگر بآه غم آلود برفروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز
بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز

خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید
ما را پی نیاز و ترا از برای ناز

ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بمن
پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز

چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن
دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز

تعلیم کرد سحر طرازی بسامری
تا سرمه داد یاد بچشمت ادای ناز

از دود دهٔ نگاه تو روزم سیاه شد … باز این چنین بچشم کش تو تباهی ناز

ای نازنین بناز که از فرط نازکی … باشد مدام در کف حسنت عصای ناز

تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش … ایمان و دین هر چه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان … مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز … تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز

گلگون خوشخرام تو نازک تر از گل است … از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز

ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش … خونم بریز و مستی می را بهانه ساز

بیگانگی ز مردم بیگانه زیبدت … ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز

آهنگ دل گشت دل عشاق میکشد … مطرب بیا به بزم حریفان ترانه ساز

ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو … بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر در دل است … در دم هزار سجده بران آستانه ساز

دارد آن شوخ پری وش بجبین چین امروز … سر کین است مگر با من مسکین امروز

رحم کن رحم که بیمار ترا در دم نزع … نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز

در غم هجر تو تا کار بفرهاد انکشد … یک نفس با من جان باخته بنشین امروز

همچو گل رنگ غضب از رخ خوی گرده چکد … داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جای شراب — وا رو دان شوخ بکف ساغر زرین امروز

شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت — رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز

آنکه دائم لبش صرفه ز دشنامی بود — بوسه ها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جوابی که بخاطر داشت
گفته ها می نگرم محو مطالب این امروز

تا توانی خون ما من از دشنهٔ بیداد ریز — آب خنجر در گلوی تشنه ای جلاد ریز

کشتهٔ شیرین لبی گردیدم ای باد صبا — مشت خاکم را ببر بر تربت فرهاد ریز

از تماشای گل زخمم گرت شاد ست دل — زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز

گر سر قتل ست ای ظالم بیا بر سینه ام — ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز

خیز ای سرو خرامان با این حسن و جمال — در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز

آب تیغت بر مراد دل مرا از سر گذشت — گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز

این عنایت لایق مرغان آزاد ست و بس — در قفس اخگر بجای دانه ای صیاد ریز

خاک کویت بر نتابد کشتهٔ ناز ترا — پاره پارهٔ جسم پر خون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای لکهنو
حالیا طرح اقامت را بفیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سویم نگرانی امروز — می شناسم که ز آن دگرانی امروز

هر که رخسار ترا دید زلیخای تو شد — تبارک الله که تو یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد — آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

بخدا چون تو پریزاد بتِ دیگر نیست — نازکن ناز برین حسن و جوانی امروز

اثرِ غیرتِ عشق ست که از غایتِ شک — گشت دل در بتغلم دشمن جانی امروز

محرم همنفس و همدم و همرازی نیست — خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار بفرو انکه شد میدانی — می برم رخت خود از عالم فانی امروز

جانِ من از سرِ بالین منِ زار مرو — وقت آنست که با من گذرانی امروز

کشفی آنست که فردا بتو گردد معلوم
چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

اندازهٔ اندوه فراق از دلِ ما پرس — طول شبِ یلدا از اسیرانِ بلا پرس

کاوِ مژه ات جز دلِ مجروح نداند — کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم — بیداریِ شب از حسبِ دزد نما پرس

تا چند برد صرفه ز نظارهٔ گدایان — شاهنشهِ خوبانِ جهان از فقرا پرس

از دست تو آغشته بخون است جهانی — شرحِ دم شمشیر نگه از شهدا پرس

محراب دعا گوشهٔ ابروی بتان ست — این نکته ندانی اگر از قبله نما پرس

هر دم نگهِ عجز بروبت نگران ست — بی طاقتی شوق من از ناز و ادا پرس

در گلشن کوی تو رسیدن نتوانم — آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرش رهِ توسن نازند — رنگِ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

بردوش صبا محمل ناز تو روانست / فریاد دل همسفران راز درا پرس

چون سرو چراغان همه تن چشم تماشاست / شوق نگه منتظران را ز حیا پرس

کشفی بدرت دست بدریوزه گشادست / ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی فسانهٔ هجران من بپرس / این داستان غم همه از جان من بپرس

آگه نهٔ که بی تو چها خون گریستم / این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس

اول بدست خویش تو آیینه را بگیر / باز از خرابی دل حیران من بپرس

این خون فشانی مژهٔ اشکبار من / از آستین و گوشهٔ دامان من بپرس

تا کی زنی بطرهٔ طرار شانه را / ای بی خبر ز حال پریشان من بپرس

گر نیست ز چاک گریبانم آگهی / از دست خویش حال گریبان من بپرس

تا کی بود تجاهل و تا چند امتحان / گاهی حدیث این غم پنهان من بپرس

آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان من / سوز جگر ازین دل بریان من بپرس

واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر / این نکته را ز طفل دبستان من بپرس

محرم فرشته نیست از ان روی همچو ماه / از من حکایتی سه تابان من بپرس

کشفی سخن برای من و من پی سخن / قدر سخن ز طبع سخندان من بپرس

باز دارد بمن آن شوخ عتابی که مپرس / میکند با من شوریده خطابی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد
میدهد حرف مرا تلخ جوابی که مپرس

روی خوی کرده رسید از کجا گرم عتاب
می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس

لب میگون تو گردست مرا است مدام
ساغر چشم توام داد شرابی که مپرس

در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت
غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس

آب چشم آتش دل هست و من میبازد
کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان ست بهجرت کشفی
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

با ذوق جفای تو وفا را چه کند کس
با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس

شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم
فریاد دل هرزه درا را چه کند کس

خود دست خدنگ نگهت بر هدف دل
قربان شوم ست تیر قضا را چه کند کس

با رنگ تو در بزم کسی طرف نه بندد
عیاری این دزد حنا را چه کند کس

وارست دل از سلسله جعد مسلسل
پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس

در گلشن وصلت نبود بار کسی را
تا محرمی باد صبا را چه کند کس

کشفی بدر صومعه بی صرفه مغی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

در چمن سر زد زلب چون ناله بلبل گفت بس
چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت بس

از جفا و جور آن بدخو که از حد در گذشت
خواستم بار از روش بندم تحمل گفت بس

وای ناکامی که شب هنگام قتل عاشقان — بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس

در گلستان بهر تسکین دل پر اضطراب — یاد زلفش آن قدر کردم که سنبل گفت بس

غیر را پیمانها از دست خود میداد و من — چون نفس دم در بزم او یک پیا غزل گفت بس

خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین — دست من بگرفت با ناز و تجمل گفت بس

کشفیا در پرده افسانه پیش آن پری — عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

ردیف الشین المعجمه

دل جانبش کشان که دم از دیار خویش — پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش

از خانه تا برون نه برائی بخود نیم — تا چند بر در تو کشم انتظار خویش

صد ره براند و باز بکویش همی روم — شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش

طوفان آب تا کره ناری رسد — گر من فشارم این مژه اشکبار خویش

میگفتمش که آینه را پیش رو مدار — گردید آخر آن بت خود بین شکار خویش

با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش — او بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش

کشفی ز هر دو گردی خود ایچه طفل اشک — افتاده ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش — ای یار مباش این همه بسیار فراموش

حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید — دل را ز من و جان ز دل زار فراموش

رشکم نگذارد که ملازم سر عنوان — حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان — شد کبک دری را ره و رفتار فراموش

از مژدهٔ وصل تو چنان بی‌خبر استم — کز دل شودم وعدهٔ دیدار فراموش

یادم بغلط هم نکند آن [illegible] — حیف است که از یار کند یار فراموش

کشفی خبرم هیچ بعشق از من و تو نیست
جز یار شد از دل همه یکبار فراموش

ز لبس رنگ دگر دارد بهار حسن رنگینش — بود در رشک گلستان دامن چشمان گلچینش

بود سرمایهٔ شام غریبان صبح نوروزم — سیه شد روز من از دودهٔ آن زلف مشکینش

مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را — مخیز ای بی‌مروت یک نفس مشت ز بالینش

به بین از دست جورش کعبه بتخانه شد ویران — چگویم با تو من ای همنشین از دین و آئینش

غریبی بینوائی میدهد جان را که در کویت — بلند است از زمین تا آسمان فریاد غمگینش

چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم — نمی جنبد ز جا چون کوه می نازم به تمکینش

حزین گشتم چو کردم سیر دیوان تر کشفی
که گل اشک است مضمون مصرع آه است تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش — بطرز نو کشد هر دم مرا آن چشم جلادش

سراپا نور می بارد سراپایش تماشا کن — نزارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش

خرامان در چمن بگذشت چون سرو خرامانم — قیامت جلوه ها بشکست آن قد چو شمشادش

ز هر جانب که امشب فتنه را بیدار می بینم — همانا گرم بیداد است چشم جور بنیادش

ز چشم نیم بازش خود غلط خود این دل غافل
مگر آگه نبود این مرغ نو از خواب صیادش

نشیمن بر سر صیاد باشد طائر دل را
بغل پیچ و دره لطف ست این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل گشتفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته ست استادش

همانا گرم خونریزست چشم فتنه انگیزش
که با ابرو اشارت میکند مژگان خونریزش

لبش از نازکی بار تکلم بر نمی تابد
بهنگام سخن خون میچکد از لعل دلاویزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد
که از طوبی بود یک نیزه بالا سرو نوخیزش

نه از لکنت زبان نازکش در کام می لغزد
سخن از ذوق می چسپد بلبهای شکر ریزش

مبادا از کشتنم شرمندگی دارد که می بینم
ندامت می تراود از نگاه حسرت آمیزش

ندانم تا چه خواهد کرد رفتارش باین شوخی
که دل بر می کشد از سینه این انداز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای رخش گشتفی
که خون دل چکد از دیده ها چون بنگری تیزش

بعشق لاله رخان آه عاشقانه مکش
بسوز گرم چو آتش ولی زبانه مکش

کرشمه نگه فتنه زاست سحر حلال
که گفت سرمه درین چشم جادوانه مکش

بیا بخانه من چهره ارغوانی کن
مرو بمیکده و باده شبانه مکش

نمود خال تو زلف طرز عیاریست
مده فریبم و در دام بیدانه مکش

سمند ناز تو همیشه نیست تابع
ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه مکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید ‌ ‌ ‌ ‌ گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش
گفتنی ست مکس قصهٔ غم ای همدم ‌ ‌ ‌ ‌ برو بکار خود آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشه کشفی
بمیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای کز شهرهٔ تو بخلق عمیم خویش ‌ ‌ ‌ ‌ آزردهٔ چرا ز غلام قدیم خویش
دل گشت بی تو دشمن جان طرفه ماجراست ‌ ‌ ‌ ‌ پرورده ایم در بغل خود غنیم خویش
شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد ‌ ‌ ‌ ‌ بشگفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش
گردیدن آشنا بتو ای شوخ بدمزاج ‌ ‌ ‌ ‌ ما را گمان نبود ز طبع سلیم خویش
خونناب چشم و لخت جگر ریزدیم نمکن ‌ ‌ ‌ ‌ پروردهٔ مرا چو بناز و نعیم خویش
ای یار بدگمان ز من آزردهٔ چرا ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی نگفته ام بتو حال سقیم خویش
صبر و قرار و تاب و توان را خود گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش
از کوی آن پری حرکت را روا نداشت ‌ ‌ ‌ ‌ نازم بهمت قدم مستقیم خویش
از اهل خلق نیست مکس حاجت سؤال ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش
زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من ‌ ‌ ‌ ‌ من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زدهٔ بر سر دو کون
هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد در و خانه چو جانانه فراموش ‌ ‌ ‌ ‌ در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن عاشق دیوانه روا نیست | ای یار مکن همت مردانه فراموش
جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر | دریاد تو شد قصه و افسانه فراموش
خود را نشناسیم که از جوش تولا | شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش
حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا | مشاطه زلف تو کند شانه فراموش
تا یاد تو شد همنفس جان حزینم | گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش
در عشق کسی محرم اسرار نگردد | خود را بغم یار کند تا نه فراموش

کشتی چو فتیل ست تباهی سر بزمت
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش | ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش
چند گویم که رخ و زلف چنانست و چنین | ای بقربان جمالت همه اعضای تو خوش
هر کسی هست بعالم بخیالی مسرور | دل سودازدهٔ ماست بسودای تو خوش
سخن تلخ تو چون قند گوارای منست | هرچه گوئی بمن از لعل شکرخای تو خوش
بهر خونریز من خسته بیا بسم الله | خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش
گرچه صد مرحله از راه وفا دور افتاد | باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش
رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو | میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش
جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس است | دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بیاران دگر روزی باد

کشفی دل شده باشد بتماشای تو خوش

ندانم شعله روی که زد در جان ما آتش
کدامین شعله خو دید از نگاه گرم سوی کنا
کجا سنجد بمیزان قیاس آتش افروزان
بر دیار من آن کوی آب من با یس و بیم
ز چشم اشک از دل آه و آتشبار میخیزد
نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد سویش

که چون سرو چراغان ست از سر تا بپا آتش
که افتادست در جان و دل من جا بجا آتش
که از آه شرربارم چکد خروار ها آتش
خدایا زود تر افتد بجان نا خدا آتش
بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش
عجب سحر ست اینکه سازد بهر کار کهربا آتش

بکن ضبط نفس آتش فشانی تا کجا کشفی
که از سوز دلت افتاد بر ارض و سما آتش

سنبل باغ ارم گیسویش
در بغل شور قیامت وارد
می فروشد بچمن باد صبا
آنکه بی جرم کشد عاشق را
ترک من مائل خون ریختن ست
گشت در سینه دل زار دو نیم

رشک خورشید قیامت رویش
فتنه هست قد دلجویش
نکهت کاکل مشکین بویش
میرود این دل شیدا سویش
گشته برگشته تپید در کویش
زد چنان تیغ دو دم بر رویش

کشفی خسته ز جان بر خیزد
چون نشیند دگری پهلویش

غمزۂ آن نگہ کافر کیش
کرد صد رخنہ بدل تیر نگاہ
دست بردار طبیبا ز علاج
آشنا گشت بآن دشمن جان

ہمچو زنبور بجان زد صد نیش
سینہ از دشنۂ چشمش ہمہ ریش
درد افزود بدل بیش از بیش
عرصہ شد تنگ ز دست دل خویش

کشفیا باش مثل مشہورست
کردۂ خویش ہمی آید پیش

شب کرد چو در بزم من آن آفت جان رقص
تا گرم برقص آمدہ این ہمہ چون برق
از کثرت نظارۂ رقص تو بہ محفل
دیدم کہ دم رقص تو ای جان تماشا
تا چند کنی رقص بااین وضع کہ آخر
از پیرہن سرخ تو بارد ہمہ آتش

میکرد ز شادی دل ہر پیر و جوان رقص
دارد بتماشای تو چشم نگران رقص
شد مردمک دیدۂ نظارگیان رقص
میکرد چو بسمل در و دیوار مکان رقص
شد چون دل عشاق تو بی تاب و توان رقص
چون شعلۂ جوالہ دہد از تو نشان رقص

بس کن کہ ز رقصت دل کشفی شد پامال
ای من بفدای تو مکن بار چنان رقص

دلا از جلوۂ جانانہ می رقص
دم رقص اضطراب برق حسن است
دم وصلش بوقت آہ و زاریست

بپای شمع چون پروانہ می رقص
بیا در بزم و بی تابانہ می رقص
ز شادی ای دل دیوانہ می رقص

| | |
|---|---|
| اگر خواهی نجات از غصهٔ دهر | بپای خم د مستانه می‌رقص |

نهاد آن شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل کشتنی پامردانه می‌رقص

ردیف الضاد المعجمه

| | |
|---|---|
| کی ز سیر گل و گلزار بهار است غرض | از تماشای چمن نکهت یار است غرض |
| در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد | ورنه از کشمکش دام چه کار است غرض |
| ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود | در شب وصل همین بوس و کنار است غرض |
| از طرف کشتن من خنجر ابروی ترا | زخم نو بر سر زخم دل نزار است غرض |
| زاهد از روضهٔ رضوان بتو ارزانی باد | عاشق دل شده را جلوهٔ یار است غرض |
| بنگر آئینه اگر سیر چمن منظور است | زلف بگشا اگرت مشک تتار است غرض |

بتماشای گلستان چه بانم گشتی
شاهد سرو قد لاله عذار است غرض

ردیف الطاء المهمله

| | |
|---|---|
| اکنون ز غصه چون نخورد پیچ و تاب خط | روی ترا گرفته به زیر نقاب خط |
| مه گر خجل ز نور جمال تو شد چه دور | رویت ز دست بر ورق آفتاب خط |
| در گلشنت بنفشه بروی سمن دمید | از خط کشیده بر رخ مشکناب خط |
| گل کرد سبزه از ورق لاله‌اش مگر | کان تندخو نوشت مرا در جواب خط |
| رخسار آتشین تو گلزار آتش است | آرد چه سان ز شعلهٔ حسن تو تاب خط |
| ما را همیشه دست تمنا دراز ماند | از بوسهٔ عذار تو شد کامیاب خط |

کشفی چگونه عرضه دهم درد دل بیار
افتاد از ملاطم اشکم در آب خط

از تو امید وفای شوخ بی‌پروا غلط   بی وفائی ها صحیح و آشنائیها غلط
کی تسلی گردم از پیمان که یار پیش از این   نسخهٔ عهدش مکرر دیده ام اما غلط
چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب   سر بسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط
در من و مجنون تفاوت این قدر باشد بعشق   من بشهر آواره او در کرد در صحرا غلط
غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا بخلق   بلکه او هم این چنین کی بود استثنا غلط
هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من   چون بامعانش نظر کردم ز سر تا پا غلط
میرود هر کس که در کویش بجای میرسد   وای ناکامی که ما کردیم ره تنها غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرده بود
کشفیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ   جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ
دست مرادم تا لب لعلت نمیرسد   از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ
در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست   تنها مرا ز دیدن آن دلستان چه حظ
مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد   آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ
فصل بهار رفت و بجای گل است خار   ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ
خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق   افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

تنها بگوشهٔ صحبت من با خودم خوش ست
در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ

جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پری ست
از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ

کشفی که از کرشمهٔ لعلت بخون طپید
او را ز سیر باغ و گل ارغوان چه حظ

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع
پروانه آگه ست ز سوز نهان شمع

از سرگذشت من اگرت نیست آگهی
بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع

تاثیر دود آه منست اینکه این قدر
طوفان ز دست جوش ز اشک روان شمع

پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب
تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع

رحم آشنا نشد دل جور آشنای تو
من سوختم ببزم تو تنها بسان شمع

با جلوهٔ تو بزم جهان ست بی چراغ
آتش ز دست روی تو در دودمان شمع

کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب از سوز جگر هر لحظه سوزانم چو شمع
سوخت آخر آتش دل رشتهٔ جانم چو شمع

شادی و غم در دل من توأمان افتاده است
زار میگریم بدرد یار و خندانم چو شمع

یا رب این آتش مزاجی کیست کز نظاره اش
جای اشک از دیده تر آتش افشانم چو شمع

مهربانی پیشه کن تا صبح و چشم از من مپوش
امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع

تا سرم برد از تن در هوای تیغ او
باز می آید برون سر از گریبانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

دمبدم کاهد تن پژمرده‌ام از دست غم | بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

کشتی از آتش فشانیهای چشم من مپرس
سوخت جان و دل ز اشک شعله سامانم چو شمع

شمع بزم مدعی گردید یار ما دریغ | جای او خالیست امشب در کنار ما دریغ

از مزارم گرد باد تازه هردم سر کشد | بعد مردن هم نیاساید غبار ما دریغ

از کجا می آید و طاقت شکار کیست این | می برد رفتار او صبر و قرار ما دریغ

هرچه خواهی کن عنان خیر و شر در دست تست | حالیا از دست ما شد اختیار ما دریغ

دل گرفتار شکنج زلف پرپیچ تو شد | از فلاطون عقده نگشاید ز کار ما دریغ

بعد مردن هم دل سنگش نشد رحم آشنا | میرود دامن کشان یار از مزار ما دریغ

وا نشد در فصل گل هم غنچهٔ دل کشفیا
در بغل دارد خزان باد بهار ما دریغ

گل کرده است در چمن دل بهار داغ | گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ

عشق بتان چو سرو چراغان تمام سوخت | نتوان نمود بر تن زارم شمار داغ

یکدم مرا به بستر گل هم قرار نیست | نشتر شکست بر رگ جان خار خار داغ

خونین جگر چو لاله ز طفلی سرشته اند | پرورده است دایه مرا در کنار داغ

کاری نکرد آتش فشانی ز چشم تر | خود در گرفته سوخت جگر از فشار داغ

چون من نرفت خانه بدوشی ز شهر عشق | بستم به دوش دل به غم یار بار داغ

آخر ز فیض دیدهٔ خونبار گشتنیا
بشگفت لاله از سر هر شاخسار داغ

ای که می آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف — عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف
رخت خود بستم ز کوی یار و دارم هر قدم — آستین بر دیده جان بر لب دل مضطر بکف
دسترس تا پایش اکنون نیستم دیگر چه حرف — یاد آن روز که بود آن زلف چون عنبر بکف
در خرام ناز او هر گام مستی می چکد — از کجا می آید این مه پارهٔ ساغر بکف
چون نیغ دست خود زنم بر سر که پیش چشم من — مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد — آستین و دامن از خون که دارد تر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست — تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشمم برون خیمه را — دانهٔ اشک جگر تاب بست با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد کشتی دگر
بهر خونریز که داری از حنا محضر بکف

تا چند در غمم تو نمایم بیان حیف — یارب بریده باد بکام زبان حیف
جاریست ذکر حسرت و افسوس بر زبان — وقت وداع یار که باشد زبان حیف
اکنون کجا بریم دل سوگوار را — گر دست جا بسینهٔ ما کاروان حیف
حرف فسردگی ز بانم نمیرود — بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف
یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد — پرورد نخل این ما باغبان حیف

ردیف القاف

افسردگی ز خاطر محزون چسان رود ... شد از ازل بلوح دل من نشان حیف

گل کرد صبح پیری و کارت تمام شد
گشتی مگوی بعد ازین داستان حیف

نیست چو من دیگری سلسله جنبان عشق ... گوی سر هم برد صرفه ز چوگان عشق

نعرهٔ مستانه ام هر هر شهر سباست ... سینهٔ بی کینه ام تخت سلیمان عشق

عقل جهان بین بود بازی طفلانه ... رای فلاطون نه طفل دبستان عشق

خون دل عاشقان میچکد از دامنت ... فرش رهت بر قدم خاک شهیدان عشق

کاکل مشکینه ات زینت رخسار کفر ... روی چو آیینه ات رونق ایمان عشق

بخیه زن زخم دل صد سر سوزن شکست ... نیست به بند رفو چاک گریبان عشق

در دل گشتی شکست ناوک بیداد یار
گل کند از سینه اش غنچهٔ پیکان عشق

روشن از شعلهٔ آه ست شب تار فراق ... آتش عشق کند گرمی بازار فراق

منم و گوشهٔ تنهائی و بی تابی دل ... نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق

دم عشق تو عنانم بکف هجر افتاد ... با من از روز نخست ست سر و کار فراق

سیر گلزار بمرغان چمن رو نرسد باد ... سوی گلشن نکند میل گرفتار فراق

سبق هجر مرا داد به بیداد استادم ... روز گارم همه صرف ست بتکرار فراق

گر نیامد وصل نصیب من غمدیده نشد ... چون من از بیداد گری یار فراق

کشفی از خوی تو تنگ آمده از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو بسر بار فراق

تا شد شط خون دیدهٔ گریان من از اشک / چون صحن گلستان شده دامان من از اشک
من سوختهٔ جلوهٔ آن شعله نژادم / تسکین نپذیرد دل سوزان من از اشک
یک کس خبر از زار من خسته نمیداشت / بر خلق عیان شد غم پنهان من از اشک
در گریهٔ من خاصیت ابر بهارست / بشگفته چو گل شد رخ جانان من از اشک
این گریهٔ سرشار من آفت بسرم ریخت / آبی شده این کلبهٔ ویران من از اشک
خونابهٔ چشمم بغلت رنگ براورد / شد چون گل تر جیب و گریبان من از اشک

کشفی گره غصه ز دل وا شدنی نیست
بی صرفه سحر شد شب هجران من از اشک

عضو عضوش زیکدگر نازک / هست سر تا سر آن پسر نازک
نتوانم کشیدنش در بر / آن پری باشد این قدر نازک
ترسم از عرض حال خویش که هست / خوی آن شوخ سیمبر نازک
دیده ام مهوشان چین و چگل / نیست چون تو بت دگر نازک
باشد آن رشک گلشن خوبی / از گل تر زیاده تر نازک
تا بدیدش در کنار پرورد / طفل اشک ست از گهر نازک

شد و تا کشفیا زبان نگاه

ردیف الکاف

این قدر هست آن کمر نازک

میکند یار بحالم نظر اندک اندک ‌‌ ‌ ‌ کرد تاثیر محبت مگر اندک اندک
شب هجرانِ تو چون شمع سراپا بگداخت ‌ ‌ ‌ این تن زار مرا تا سحر اندک اندک
موشگافانه بامعانِ نظر چون دیدیم ‌ ‌ ‌ شد نمودار دهان و کمر اندک اندک
گشت این شیوه که در بزم برم دیدن من ‌ ‌ ‌ زیر لب خنده و دزدد نظر اندک اندک
نروم تا ز خود از آمدِ یار ای قاصد ‌ ‌ ‌ می توان گفت بگوشم خبر اندک اندک
دو سه روز است که میلش بوفا می بینم ‌ ‌ ‌ کرد آه دلِ زارم اثر اندک اندک

الحذر کشفی ازان شوخ بقول مظهر
میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

چکد رنگِ تناسب بسکه از اعضای آن کودک ‌ ‌ ‌ بلای عاشق شیدا است سراپای آن کودک
با این کم عمری از طرزِ نگاهش میشود پیدا ‌ ‌ ‌ که ریزد خون مردم نرگسِ شهلای آن کودک
تراود شورِ محشر هر قدم از طرزِ رفتارش ‌ ‌ ‌ قیامت در بغل دارد قدِ رعنای آن کودک
دلِ زارم چو بسمل می تپد از بیقراریها ‌ ‌ ‌ ندانم در کنار کیست امشب جای آن کودک
چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر در صحرا ‌ ‌ ‌ جنونِ تازه پیدا گشت در سودای آن کودک
تحمل بر نمی تابد دلِ بی صبر من آخر ‌ ‌ ‌ کند گل بیخودی از نخلِ استغنای آن کودک

بجای شیر نوشیدست شاید خونِ کشفی را
که رنگین ست یکسر لعل شکرخای آن کودک

ردیف اللام

با آن نا آشنا شد آشنا دل — ندانم تا چه خواهد کرد با دل

تف هجر کسی آتش به تن زد — نمیدانم که جانم سوخت یا دل

مزن پروانه لاف از عشق پیشم — ترا خود سوخت بال و پر مرا دل

شناسی قدر من ای شوخ بدخو — ترا جای شود گر مبتلا دل

چه پروا در گلستان سیر گل را — ز آه قمری و اشک عنادل

دگر هرگز نگیرم نام الفت — اگر این بار سیگردد رها دل

از این آه و فغان کشفی چه حاصل — نمی گفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل — خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل

مقصود تو دل سوختنم هست و گرنه — در انجمن از بودن اغیار چه حاصل

گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب — بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل

درد دل عاشق ز دوا بهتر نیست — یاران ز علاج من بیمار چه حاصل

دل کام طلب آن بت بد مست نخواست — تنها شب وصل نه دیدار چه حاصل

نشتر بجگر میزندم آن خط سبزش — بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل

گل می‌کند از جیب و گریبان تو خونم — ای رشک چمن باز ز انکار چه حاصل

منعم نبود جز کفن از حشمت دنیا — در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشفی ز فغان پس دیوار چه حاصل

خوش این کرشمه که شد وعده‌ات وفا با دل — چها چها کند این ناز و این ادا با دل

بغصه میرودم بر زبان همین شب و روز — که در ره عشق چرا گشت آشنا با دل

دمی بشهر در آید دمی رود در دشت — روم با این تن بیجان کجا کجا با دل

شکایت من و دل نیست حرف امروزی — که این معامله بودست بارها با دل

ادب گذشت چو مهر سکوت بر لب من — با آب دیده کنم عرض ماجرا با دل

گهی نمی‌شنود جز حدیث عشق بتان — چگونه عمر [illegible] دهم حرف مدعا با دل

ز این و آن جهان تا کدورتی نرسد — همیشه دم زنم از مشرب صفا با دل

نمیشود که گشائیم در شکایتها — تو خود بگو که نکردی چها چها با دل

ز خر فشار دل خود چگویمت کشفی — چه چاره که در افتاد کار ما با دل

چگونه میرود این جور و این جفا با دل — چگویمت که تو کردی چها چها با دل

سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا — بجستجوی تو رفتیم کجا کجا با دل

ببارگاه جمال تو بار کس نبود — گذشته‌ایم بکوی تو بارها با دل

بهر کجا که روی میرود دلم با تو — گهی بخانه ام ای جان تو هم بیا با دل

نمانده است مرا تاب ناله و زاری — بغصه سر دهم ای آه هم ترا با دل

چو غیر دل دگری نیست محرم رازم — کنم شکایت آن یار بی‌وفا با دل

من از غرورِ دلِ خود تر آمدم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ بگویت اثرِ دل
اکنون منِ بی دل ز که پرسم خبرِ دل

بر سینه از آن دوخته ام چشم تماشا
باشد که تو بی پرده در آئی ز درِ دل

تا شد هدفِ ناوکِ مژگان جگر دوز
خارا همه تن رشک برد بر جگرِ دل

از غصه سرِ سوزنِ تدبیر شکستم
تا ناوکِ مژگانِ تو شد رخنه گرِ دل

دیگر بتو از قصهٔ جان سوز چگویم
این دم که مرا سوخت نفس از شررِ دل

صد شکر که فارغ شدم از فکرِ دو عالم
وا سوخت تفِ ناله ام خشک و ترِ دل

خم شد چو کمان قامتِ ژولیدهٔ کشفی
بشکست خمِ عشقِ بتان تا کمرِ دل

هر دم بخیالِ تو مرا خون رود از دل
یا رب هوسِ دیدنِ تو ام چون رود از دل

جبریل هم از دستِ خودش گر چه شود پر
کی داغِ غمِ عشقِ تو بیرون رود از دل

هرگز نتوانم که رسد تا لبِ با شش
این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل

ای پند فروشان چه ضرور این همه غوغا
حاشا که غمِ یار بافسون رود از دل

این شوق که باشد که دمِ نامه نوشتن
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

آنرا که شنیدیست ز افسانهٔ عشقم
یادِ سخنِ لیلی و مجنون رود از دل

بی تابیِ کشفی بغمت همچو قتیل است

چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ای که بالطف نوازی حرف غمخواری دل — تا بگوش تو رسیدست گزاری دل

راست گو راست که این بیرکه فروشی زر چیست — من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل

تاب یک لحظه نیاورد دم عرض فراق — نازها داشت صبوری بجگر داری دل

می فروشم همه را انچه که در بازمنست — کیست امروز که آید بخریداری دل

یا مده راه بخلوتکده یا از سر لطف — گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل

بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم — نیست جز درد کسی بهر پرستاری دل

کشفی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار فنا دست ز بیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل — بر سم شده از زلف بتان سلسله دل

برداشت بسر کوه غمت را تن تنها — رستم نکند انچه کند حوصله دل

فریاد جرس از لب تبخاله هویداست — با اشک روان گرم رود قافله دل

بهر تو میان من و دل جنگ و جدل است — جز عشق تو از من که کند فیصله دل

که صبر کند گاه زند دم ز شکایت — شد عرصه بمن تنگ ازین دو دله دل

جز دست جنون عقده من وا شدنی نیست — از پای خرد طی نشود مرحله دل

همنوا شدی این همه کشفی گر امشب
از صدمه فریاد شکست آبله دل

چند آبی شود از دیدهٔ پرنم محفل
مکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل

چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار
گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل

حسرت آلوده نگاهم به رخ یار بماند
چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل

همسخن بر سر مجلس شده ان شوخ بمن
بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل

این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش
بیشتر خانه نشین باشی و کم کم محفل

هر پری چهره بمن ناز فروش ست امشب
هر نفس گرم شود از دم سردم محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشفی
مکن از نالهٔ خود این همه پرغم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلاسے دل
با آب دیده شرح کنم ماجراسے دل

یا رب چه ماجراست که از شام تا سحر
دل منتظر برای من و من برای دل

دل از برم دمیکه رود سوی کوی یار
جان هم عنان گسسته دود در قفای دل

دل هرچه خواست کرد بمن اختیار اوست
صبر و قرار و هرچه که باشد فدای دل

جان و دل از شکنجهٔ عشق ست در عذاب
دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل

از خون تازه ام بکف دست و پای خویش
بستان آن پری حنا عوض خونبهای دل

سائیده همچو خاک شد این استخوان تن
گردد همیشه بر سر جان آسیای دل

البته تا به جور و جفای تو داشتم
بودی بسینه آهن و خارا بجای دل

کشفی چگونه چشم بخواب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از هایهای دل

خون میچکد ز چشم ترِ من برای دل / هر لحظه میرود به زبانم که های دل

شد لاله زار دامن و جیب از سرشکِ خون / گل میکند ز دیدهٔ تر ماجرای دل

در گلشنِ فراقِ تو این تازه گل شگفت / با شد بخونِ خویش گلابی قبای دل

می گفتمش که با چو توئی عشق خوب نیست / این جور و این ستم که تو داری سزای دل

جان پیش پیش میرود از جوشِ اشتیاق / تن میرود بکوچهٔ جانان بپای دل

فریادِ من ز چشمِ ملائک ربود خواب / تا عرش میرسد همه شب هایهای دل

چون من کسی مباد که در عشقِ مهوشان / دل بهرِ من خراب شد و من برای دل

بی اختیار تا سرِ آن کوچه میرود / صبر و قرار و تاب و توانم قفای دل

گفتم بدل که در گرهِ زلفِ او مباش / افتاده در گلوی من آخر بلای دل

گردیده است روکشِ آیینه سینه ام / پیداست صورتِ غمِ یار از صفای دل

بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشقِ یار / دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

کشفی نمی توان بتو گفتن ز بیدلی / از سینه ام بپرس که خالی ست جای دل

در کوی خود امشب نپسندی گذرِ دل / بودست که خوابیدهٔ شبها بدرِ دل

گهوارهٔ نازت همه آغوشِ جگر بود / عمریست که جا داشته در منظرِ دل

شاید که همین کوچه گذرگاهِ تو باشد / از هجرِ تو شبها بنشستم بدرِ دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت — باقی است همین آه فقط همسفر دل

افتاد ز پا کاخ صبوری بفراقت — بشکست ز کوه غم هجران کمر دل

باشد تن تنها طرف آن صف مژگان — یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفا پیشه برحم آمده کشفی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار که تشریح کنم داستان دل — باشد که بشنود سخنی از زبان دل

گویا درین معامله یک جان و قالب اند — دل همزبان جانم و جان همزبان دل

از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان — از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل

من جبهه سا بعتبهٔ دل بودم از ازل — پیشانی نیاز من و آستان دل

دیدی که رفته رفته چها خون گریستم — همراه اشک میرود کاروان دل

ایمن شدم ز فتنهٔ هر فتنه گر که هست — دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل

هر شب روانه قافله گرد کوی یار — جز ناله کیست همره آه و فغان دل

حرفی بترک صحبت یاران نگفته ام — سوگند میخورم بسر جان و جان دل

کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم — بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم

گریبان چاک و طفلان پیش و پس شور و غوغایی — بدین سامان رفت از کوی و عاشق که من رفتم

مکدر خاطر رنگ حنا تا شد ز خاک من — سبک چون بوی گل از کوی آن گل پیرهن رفتم

بلاگردان ویش بود دل پروانه سان هر شب — سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم

ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی آید — غلط کردم بکوی آن جفا دشمن که من رفتم

نگاهی بر قفا میداشتم از جوش بیتابی — سراپا حسرت از کویت برنگ جان ز تن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل بوی خود
بفکرش کشفیا هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمیکه عارض صد پاره ات نظاره کنم — روم ز خویش و گریبان صبر پاره کنم

گرفتم اینکه قریب است وعدهٔ وصلت — ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم

کشی اگر قدم از لطف بر سر وقتم — غم نهانی دل یک بیک آشکاره کنم

حساب زخم برون می توان نمودی شوخ — بگو که داغ درون را چسان شماره کنم

ز دست صبر بجان است عرصه تنگ امروز — دل رفو زده را باز پاره پاره کنم

حکایت من و تو در میان نمی گنجد — اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر کشفیا امسال
بفصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شاید که گریه آب زند بر شرار دل — از شام تا سحر بتمنا گریستم

تا راز درد دل نشود فاش پیش کس — در کنج غم نشستم و تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت — نام تو داشتم بزبان با گریستم

امشب بیاد روی تو از شام تا سحر — استاده همچو شمع بیکپا گریستم

در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت — زد موج بحر حسن تو دریا گریستم

کشفی بهر صدا دل من میرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجر هم و وصل یار دارم — مجبورم و اختیار دارم

شد دیده سپید همچو نرگس — از بهر که انتظار دارم

این زخم که بر جگر عیانست — از تیغ تو یادگار دارم

از غیر شکایتست بیجا — من شکوه ز خوی یار دارم

این شور جنون و جوش مستی — از آمدن بهار دارم

افسانهٔ عشق بس درازست — لیکن نظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
کشفی دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم — گریهٔ خونین بیاد لعل خندان داشتیم

عاقبت گل کرد از اشک جگرگون داغ دل — سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم

دوش از غم خواب پیرامون چشمم نگشت — خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم

این زمان جز اشک باقی نیست در دامان ما — پیش ازین از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله‌گون زیب بر و دوش تو شد ... ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم

از غمت تا بود دست ما در آغوش خیال ... چاک چاک از غصه بر دم جیب و دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین ... جای دل روزی که ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم ... ظاهر اگرچه ساز گدایانه داشتم

راضی شدند شیخ و برهمن ز وضع من ... شکرانه که مشرب رندانه داشتم

سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی ... دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم

مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند ... در سینه بوده است که بتخانه داشتم

من بر سر دو کون فروهشتم آستین ... اکنون چه حرف داشتنی باید داشتم

جانانه بس غیور نماند بجان و دل ... از جان و دل گذشتم و جانانه داشتم

ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار ... خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم

گردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین ... من هم دماغ خویش میرانه داشتم

چون دور شمع روی تو گردیده سوختم ... گویا بدل کرشمهٔ پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار ... نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون بخود دیدی نگه میکنم روی ترا می‌بینم ... تو کجایی و ترا من ز کجا می‌بینم

تا نگاهم به رخ پیر خرابات افتاد ... هر چه می‌بینم از انوار خدا می‌بینم

پیش روییت با ادب سجده فشانم هردم
طاقِ ابروی تو محرابِ دعا می بینم

گره افتاد بسررشتهٔ کارم رحمی
ای که هرگونه ترا عقده کشا می بینم

از غبار دو جهان لوح ضمیرم صاف است
این هم از صحبتِ اصحابِ صفا می بینم

بسکه محوم بخیالِ تو من شیدائی
هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

آلِ احمد نظری لطف به کشفی انداز
کو من او را ز غلامانِ شما می بینم

ایمان تو بخشیدم و دادم دل و جان هم
دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم

من هیچ نمیدانم یارب چه حجاب است این
حیرانِ تو حیرتها محوِ تو تماشا هم

بی رحمی و بی دردی یار و همه از خویش
سخت است دلِ یارم از آهن و خارا هم

آشفته نیم تنها از کاکلِ مشکینت
گردست پریشانم آن زلفِ سمن سا هم

در دیر و حرم هر کس با یادِ تو می نازد
مومن بزبان دارد ذکرِ تو و ترسا هم

از راهِ غلط افتد هر جا چو نگاهِ او
رنجیده ز خود گردد آن سرکش و از ما هم

تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل
صد خون جگر دارد در جام می و مینا هم

آئی که بدیدارت خلقی ست تماشائی
مشتاقِ جمالت ست این کشفی شیدا هم

روی او تا دیده ام هردم دیده را پرخون کنم
بینمش از دور اگر یک ره ندانم چون کنم

صورتِ خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم
اشتیاقش دیده تا دیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو نا خورده مستی آورد — میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم

آواز دل مصرع برجسته آید بر زبان — در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم

گر تو دامن بخیه فرمائی درین وحشت سرا — جای دل را شامت از سینه ام بیرون کنم

امشب آن مه گوش بر افسانه میدارد ز لطف — قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کنار از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس روی تو دارم — تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم

تا گل بخند رنگ شمیست گلستان — در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم

بالاست بیک نیزه ز طوبی لنگرین — مد نظر آن قامت دلجوی تو دارم

آمیخت قضا مهر تو با شیره جانم — پیوسته بهر موی غم ابروی تو دارم

وارستگی از بند دو عالم شده حاصل — تا من بکف این سلسله موی تو دارم

طوق کمر جان شده پیچ خم زلفت — در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم

کشفی ز مزاحمت دل دلدار بتنگ نیست
من هم گله از سابقه خوی تو دارم

ما سر به آب تیغ ستم تا بشسته ایم — دست از حیات خویش با این آب شسته ایم

واعظ تو پند خویش بجای دگر فروش — بگذر ز ما که دست ز آداب شسته ایم

با اشک خون که چون شط بغداد میرود — از دل غبار فرقت احباب شسته ایم

نه جرعه نوش باده عشق و ملامتیم | دامان زهد را بمی ناب شسته‌ایم
سامان عیش ما همه صرف نظاره گشت | تا رو بآب دیده بخوناب شسته‌ایم
بنهفته‌ایم در دل خود مهر مهوشان | ما هم کتان بچشمهٔ مهتاب شسته‌ایم

کشفی ز هر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای تاقم و سنجاب شسته‌ایم

ما سینه را بچشمهٔ سیماب شسته‌ایم | دست از علاج این دل بی‌تاب شسته‌ایم
تا دل دگر نه لاف صبوری زند بعشق | زخم جگر بجوهر تیزاب شسته‌ایم
آن لوح کز عصارهٔ گل هم فشار خورد | آخر بآب گوهر شاداب شسته‌ایم
عکس رخش ز دیدهٔ گریان نگشت محو | این نقش را اگرچه بصد آب شسته‌ایم
تا سجده صاف صاف و دُرد قبول | با آب دیده گرد ز محراب شسته‌ایم
یا در گلیم بر درت از چشم اشکبار | شکرانه که دست ز هر باب شسته‌ایم
پرورده‌ایم نخل قدت را بآب چشم | روی مراد با دُر نایاب شسته‌ایم
پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ | هرچند روی زرد بخوناب شسته‌ایم

[illegible] ۱۲

کشفی مثال خاک لب پیش پا کردوش
خونت ز دست و خنجر قصاب شسته‌ایم

جان را بنقد جلوهٔ جانان فروختم | دل را بدست دلبر فتان فروختم
بستر فضولیم که بدست پری رخان | ایمان و دین و عقل و دل و جان فروختم

طفلان شهر کاغذ باد وش نموده اند
سیپارهٔ دل که به دبستان فروختم

یار از خریدن دل من سر گران شده است
هر چند من بقیمت ارزان فروختم

ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را
از زهد خویش گشته پشیمان فروختم

اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی
واعظ برو برغم تو ایمان فروختم

سودای دل بزلف چه خوش گشت کشفیا
چشمش خبر نداشت که پنهان فروختم

کشد هر دم به بیداد آفت جانی که من دارم
که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم

شط اشک جگر گون لاله زاری در بغل دارد
گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم

شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشه ای باید
که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم

ز لوح سینهٔ خود پاک شستم نوش هستی را
بفیض گریه شاداب است بیابانی که من دارم

بدل بشکست صد نشتر ز غم در روز هجرانش
بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من دارم

سرشک خون چو گل از دیدهٔ خونبار بریزد
بود رشک گلستان جیب و دامانی که من دارم

ز حیرت دیدهٔ من دیدهٔ تصویر شد کشفی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم
که در یادت چو بسمل بیقرارم

بسر بردم اگر امروز تا شام
ندارم طاقت فردا ندارم

تغافل میکنی هر لحظه از من
نمیدانی که بس زار و نزارم

خدارا با دیت بر بندهٔ رحمی / غریبم خسته جانم دل فگارم
اگر در دستم افتد دامن تو / تو گر من کی گذارم کی گذارم
پس از مردن تماشا کن مزارا / که از کویت نمی خیزد غبارم

نباشد چارهٔ جز مرگ کشفی
که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد ست میدانم / غرور نشهٔ حسن خداداد ست میدانم
بشوخی در شکنج زلف مشکین میکشد دل را / بفن دلبری آن شوخ استاد ست میدانم
حذر ای دل ز انداز نگاه شوخ عیاری / که چشم نیم بازش خواب صیاد ست میدانم
باین شوخی که مست ناز بی باکانه می آید / همان نازم خدا طفل پریزاد ست میدانم
من و تاب صبوری در غم عشقت معاذ الله / بپروردت این بنا از پا در افتاد ست میدانم
روان شد کاروان ناز او با مدعی امشب / که دل مشکل جرس لبریز فریاد ست میدانم

شکار ناوک بیداد گردد چون حزین کشفی
سیاه غمزه با آن چشم جلاد ست میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز ست میدانم / نگاه شوخ او با غمزه همراز ست میدانم
نظر دزدیدن و دامن کشان رفتن به پهلویم / غرور حسن را این ناز و انداز ست میدانم
نمیدانم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزش / بهار حسن را این تازه آغاز ست میدانم
خلاص از گیر و دارش نیست پیدا طائر دل را / که مژگان درازش چنگل باز ست میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا گر بذلش بازش / سراپای تو گویا بستهٔ ناز است میدانم

شهید ناز خود را زنده با دشنام میسازی / لب لعل ترا این شیوه اعجاز است میدانم

ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز است میدانم

فکندم سبحه از کف دل بزلف یار می بندم / اگر این است طفل برهمن زنار می بندم

بمحفل میدهم آیینه در دستش باین صورت / ره نظاره اش از دیدهٔ اغیار می بندم

مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم / کنون چشم از شفای این دل بیمار می بندم

مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم / بمحفل دیده از نظارهٔ دلدار می بندم

رقیبان بسته رو را شود تا عبرت از خویش / ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می بندم

رقیب آن دست یار را چون حنا بندد من از غیرت / بهنگام نظر این دیدهٔ خونبار می بندم

زبس می ترسم از خوی تو در بزم ای فسونسازان / ز دیدن چشم می دوزم لب از گفتار می بندم

بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را / طلسم دوستی بر گوشهٔ دستار می بندم

تحمل تا کجا از حد فزون شد جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین دربار می بندم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم / بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم

بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت / دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم

تنها نه منم از ستم و جور تو نالان / از وضع تو آزرده شده ستاره و دیگر هم

منکر تو باین چشم غضبناک که دلها
از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم

پنهان نشود راز محبت که غم عشق
گل میکند از رنگ رخ و دیده تر هم

نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر
تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم

امروز که دارد سر نظاره گر آن شوخ
از خانه برآمده با تیغ و سپر هم

گر دست دهد وصل تو در عالم مستی
بوسم لب لعل تو کشم تنگ به بر هم

کشفی ز کجایی تو که در معرکه امروز
صفهای فصیحان زده در هم و بر هم

تا دل از غم هجران تب و تابی دارم
سینه سوخته و چشم پر آبی دارم

پرسش حال من زار ضرور است ضرور
در بغل از غم هجر تو کتابی دارم

دامنت روز جزا در کف من خواهد بود
غور کن غور که من با تو حسابی دارم

عقده دل نشود وا که من از شعله غم
مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم

یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد
که ز دست تو شب و روز عذابی دارم

از تو امید وفا داشت دل ساده من
خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشفی از شهر بتان رخت سفر باید بست
زود شو من نفس پا برکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاو کاوی در جگر دارم
نفس در سینه با من بر رگ جان نشتر دارم

شب وصل است و در خوابم من از فرط بیتابی
نگاه خویش گه سوی فلک گه سوی در دارم

ز جوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت
من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است ای ناصح
نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بردارم

بیا بنشین ببالین یک نفس حالم تماشا کن
که در درد دل افزون از شب شبهای دگر دارم

هدف شد سینهٔ من ناوک جور ترا امشب
نشانم سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا
شب هجر است امشب کشفیا پاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو کم کرد دماغم
گردد بچمن باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه نمیداشت فروغی
این چشم ترا انداخته روغن بچراغم

از حسرت دیدار که بردم بته خاک
گل کرد چو نرگس ز کفن لالهٔ داغم

تر دامنیم بی سببی نیست که امروز
از خود شدم آن غنچه چو افتاد ایاغم

بر قال و مقالت ننهم گوش که ناصح
گردید پریشان ز کلام تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از مدرسهٔ عشق
از کشمکش هر دو جهان هست فراغم

کشفی ز فسون تو یکی کار نیامد
تسخیر نشد آن عشوه گر از لابه لاغم

یار از شعلهٔ من از حسن روش آموخته ام
او مرا سوخته است و منش افروخته ام

باعث گرمی بازار تو شد خواری من
آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیرم شد
دل صدپارهٔ خود را که بهم دوخته ام

همه از بهر نثار نگه ناز تو هست | نقد هوش و خرد و صبر که اندوخته‌ام

کشفی از سوز دل و دیدهٔ من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته‌ام

تا بران عارض چون لاله نظر داشته‌ام | داغ در سینه و آتش بجگر داشته‌ام
شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا | چه قدر آب درین دیدهٔ تر داشته‌ام
این جگر همچو کتان خستهٔ مهتاب کسیست | یادگاری من از آن رشک قمر داشته‌ام
گردنم خم نشد از کشمکش بار جفا | تا بسر کوه غم عشق تو بر داشته‌ام
سینه از سوز نهان در تب و تاب است مدام | دل به پهلوی جگر پاره شرر داشته‌ام
از سنان کاری مژگان دلازار چه باک | من هم از آه بجگر سینه سپر داشته‌ام
دوش از غایت بیتابی از دردِ فراق | دست خود گاه بدل گاه بسر داشته‌ام
دلم از کاوش غم خون شد و از دیده بریخت | تا ز مژگان تو نشتر بجگر داشته‌ام

رازت از رنگ تو شد فاش نه انکار چه سود
کشفی از درد نهانت خبر داشته‌ام

در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم | یار منت کش ما باشد و ما ناز کنیم
طائر شوق وصال تو پر و بال گشود | وقت آنست که با سوی تو پرواز کنیم
تا بدانند حریفان که کسی بیجا نیست | بشب وصل در خانهٔ خود باز کنیم
ای خوش آن عیش کم از بنده نوازی ناگاه | یار در خانهٔ ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصه جگر باید خورد
پاره های جگری طعمهٔ آن باز کنیم

راز دل فاش شود در شب یلدای فراق
ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم

با امیدی که رسد تا لب بام فریاد
هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم

بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب
بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل آمده کشفی بچمن چون طالب
خیز تا سوی جنون رخش سبک تاز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم
اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم

بجای حرف چکد جانت از دهن دم گفتن
زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم

اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا
جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم

همین خیال بود تا سحر درین شب هجران
که روز وصل من آرزوی آستین تو بوسم

کجا شود که رسد دست من بدست نگارین
همین بس است که از دور آستین تو بوسم

تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد
که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشفی
که تا کجا بتصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک عربدهٔ عشوه های ناز توام
خراب شعبدهٔ چشم نیم باز توام

ز خاک من چه عجب گر دمد گل نرگس
شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز توام

دگر نماند امید خلاص از دامت
اسیر پیچ و خم کاکل دراز توام

کجا به سیر گل و لاله اتفاق افتد — منم که فاخته سرو سرفراز توام

بخشم چهره میفروز و جور کم کن — شکست بندهٔ عشق تو نونیاز توام

متاز این همه بی باک توسن کین را — بره فتادهٔ میدان ترکتاز توام

چنان بعشق که بی تاب گشته کشفی — بگو بگو که من از محرمان راز توام

---

دل ترا داده من از جور تو حیران شده‌ام — این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده‌ام

هر چه کرد است بمن این دل بی تابم کرد — عاقبت با دل خود دست و گریبان شده‌ام

گرمی حسن گلوسوز سراپایم سوخت — امشب از عشق تو من سرو چراغان شده‌ام

همنشین حال پریشانی من هیچ مپرس — که پریشان تر از آن زلف پریشان شده‌ام

زلف هندوی تو بر هم زن ایمانم شد — مصحف روی ترا دیده مسلمان شده‌ام

یک نظر حال من از چشم خود ای شوخ نگر — آنچه میخواستی ای دشمن جان آن شده‌ام

جوش عشق است که در عالم پیری کشفی — من باین قالب فرسوده غزلخوان شده‌ام

---

تا دل بدست دیدهٔ بیخواب داده‌ایم — از جوش گریه رخت بسیلاب داده‌ایم

بر دل ز یار هرچه رود جای شکوه نیست — ما خود کتان بجلوهٔ مهتاب داده‌ایم

صبر و قرار و هوش و خرد را بدست یار — از اضطراب این دل بیتاب داده‌ایم

تا رفته رفته در دل سنگش اثر کند — بر ناله رنگ آه سیه تاب داده‌ایم

ردیف النون

زلف برخ تو چون گل تر در نظر شکفت　　تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم

زلفش برخ فتاده و دل در خمش اسیر　　بنگر چگونه شعله بسیماب داده ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشفیا　　سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم

هر دم کشد از غمزه و بازش هوس است این　　یک ذره بکس مهر ندارد چه کس است این

گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن　　گر باغ وصالت ثمر پیش رس است این

دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش　　زلفش نتوان گفت اسیران قفس است این

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین　　صحرا شده گلزار چه گلگون فرس است این

از ناله جانکاه دل قافله تنگ است　　فریاد دل زار بود یا جرس است این

بوسم لب لعل تو ز شوخی چه محال است　　گر دست دهد بوسه بپای تو بس است این

یکدم نبود در شب هجر تو قرارم　　سوزن بجگر میخلدم یا نفس است این

بیداد گری همچو فغانی دل کشفی　　خون میکند و میرود آیا چه کس است این

امروز عتاب تو بمن بی سبب است این　　مجرم دگری باشد و بر من غضب است این

طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست　　خود صبح ندارد عقب خود چه شب است این

برداشتن بار تبسم نتواند　　نازک بود از برگ گل تر چه لب است این

بوسم اگر این لعل شکربار ستانم　　قندی ست مکرر لب تو یا رطب است این

| | |
|---|---|
| می را سر باز از محوزای بست بی باک | در پرده بود خوب که بنت العنب ست این |
| بشکست تنگ نکهت بر هدف دل | همدوش بود شیشه و خارا عجب ست این |

گستاخ مرو این همه در کوچهٔ آن شوخ
کشفی بادب باش که جای ادب ست این

| | |
|---|---|
| آه گرم از سینه آتشناک می آید برون | هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون |
| آب چشم از سوز غم گم گشت اکنون جای اشک | لخت دل از دیدهٔ نمناک می آید برون |
| در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار | آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون |
| پاک باشد پاکباز عشق از هر عیب و نقص | گر در آتش افگنی هم پاک می آید برون |
| فیضهای ساقی ما بین که وقت میکشی | قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون |
| چون صدای کوه از هنگامهٔ فریاد من | نالهٔ درد از دل افلاک می آید برون |
| خوبی آن رو نسنجد کس بمیزان نظر | حسن خوبان ز حیطهٔ ادراک می آید برون |

کشفیا طرف کله بشکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون

| | |
|---|---|
| درد هزاران وی چو مه شور شر ست این | هر فتنه که برپاست ز دور قمر ست این |
| آورد همین بار جفا نخل مرادم | زان تخم که من کاشته بودم ثمر ست این |
| هرگز نبود یک سر مو تفرقه پیشم | سر رشتهٔ جان و جهان با کمر ست این |
| پروردهٔ آغوش دل این طفل سرشکم | ای چشم مینداز که لخت جگر ست این |

گل کرد خطش بر رخ و حسن دگر افزود
خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگرست این

خوبانِ جهان گرچه بخوبی همه خوب‌اند
خوبی که دل از کف برد خوبترست این

هر لحظه بود یادِ تو جسته ز دلِ کشفی
از جاذبهٔ صدق محبت اثرست این

محوِ صفای حسنت رنگِ پریدهٔ من
رام رمِ نگاهت هوشِ رمیدهٔ من

بامِ تو گشت رنگین از اشکِ لاله‌گونم
دارد سر بطوفان خونابه دیدهٔ من

عزمِ سفر ز دنیا پیداست از نهادم
پا در رکاب باشد قدِ خمیدهٔ من

افسانهٔ محبت ناگفته ماند در دل
دارد خیالِ خفتن خوابِ رمیدهٔ من

شد از سرم گذارا بگذشت از دلِ تو
تیغ کشیدهٔ تو آهِ کشیدهٔ من

از تارِ جامهٔ من کردند طوقِ قمری
آرایشِ چمن شد جیبِ دریدهٔ من

کشفی صفیرِ بلبل افسرده شد گلشن
درد آفرینِ دلهاست کلکِ آفریدهٔ من

نامِ خدا خوش می‌رسد چابک‌سوارِ کیست این
صبر و قرارم می‌برد صبر و قرارِ کیست این

آمادهٔ صد خشم و کین اسپِ جفا را کرد زین
آلوده در خون آستین طاقت‌شکارِ کیست این

خورشیدرویِ مه‌جبین هرگز ندیدم این چنین
رویش نگر زلفش ببین دلدار و یارِ کیست این

نازک‌بدن گل‌پیرهن رنگش خوش رشکِ چمن
نسرین بر اندام یاسمن رنگین نگارِ کیست این

جان بیقراری می‌کند در سینه‌ام دل می‌تپد
اشک از دو چشم می‌رود از انتظارِ کیست این

نخل الم سر بر زند فریاد و غم گل میکند — گلبرگ حسرت میدمد خاک مزار کیست این

بر کشتۀ شفقی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بی خبر رسم و دیار کیست این

شد عرصه تنگ بر همه کس از فغان من — اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را — باید حذر ز صدمۀ تیر و کمان من

اشک مسلسل ست و آن آه پیش پیش — هر شب بدین قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ باطن ست — یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس — آنم که شد بعرش معلی مکان من

زاهد برو برو تو بدانی که کیستم — گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع نمایندم زبان — حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم — آن دل که بوده است همان رازدان من

شفقی عجب همیشه بهارست گلشنم
روی خزان ندیده گهی بوستان من

چه خوش ست بر رخ من در عشوه باز کردن — من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

به نیاز و ناز امشب همه شب گذشت تا کی — من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دل و دیده در خیالت شده محو آنچنانم — که ترا نمی توانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من بکن آنچه میتوانی — سخن ست ترک الفت ز تو دلنواز کردن

بفراق یار جانی سخنی مساز کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پر فنی افتاد کار من
ز دست من بدست دیگری رفت اختیار من

بگویم شمع و گل آخر فرستاد آن دغا دشمن
گل امید من گل کرد از خاک مزار من

بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم
نزاد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من

ز شب تا صبح دی شب بود آن گل زان غم
بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من

بتی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل
کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من

جگر خون گشت و دل صد پاره شد شکست شیشه از غم
اگر افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

بیاد شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی
اگر شمع مزارم گردد آه شعله بار من

هم آغوشش حسرت نیست جان سخت گوار من
اگر روز ازل بر نقطهٔ غم شد مدار من

هوس پیچید از بس در هوای چشم گریانم
چو موج بحر خیزد دمبدم اشک از کنار من

مهیا شد سر و سامان من از فیض بی برگی
برنگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من

چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها
همانا صفحهٔ سیاه شد لوح مزار من

بعلو همتم در خاکساری هم نرفت از دل
که هردم سر باوج چرخ می ساید غبار من

نشوید چشمهٔ خورشید هم این تیره بختی را
سیه شد روز من از دود شبهای تار من

نیاسودم دمی از انقلاب آسمان کشفی

بگردش همچو پرگارست دائم روزگار من

یا بکش از قهر یا از لطف خود احسان بکن — انتظارم میکشد یا این بکن یا آن بکن

قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز — فتنه برپا بر سر دین و دل و ایمان بکن

شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبرست — خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن

در حریم دل در آ لبیک جان من شنو — روز عید است این طواف خانهٔ یزدان بکن

گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال — در دلت خواهد کبابی را دلم بریان بکن

قامت زیبات را تشریف رعنائی ببخش — سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

کشفی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی به پهلوی ما بر مراد ما بنشین — برافگن از رخ خود پرده و حیا بنشین

بگو برای خدا این قدر حجاب چرا — برای تست دل و دیده هر دو جا بنشین

گرفته مردمک دیده از جمال تو نور — خوش آمدی ز ره لطف مرحبا بنشین

بجای اشک چکد پاره های دل از چشم — نگر بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

پی بتان همگی عمر کشفیا گشتی
دمی بگوشهٔ بتجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب بپهلوی رقیبان جا مکن — هر دم از رشکم بسوز و خویش را رسوا مکن

شمع را بنشان و بنشین یک زمان پهلوی من — شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوتِ وصل ست امشب ناز و تمکین تا کجا — برگشا بندِ قبا را ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش بر سرِ ناز آورد — شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوکِ مژگانِ تو صد نشتر شکست — آشنا با غمزه هرگز نرگسِ شهلا مکن

صحبتِ این ناکسان آخر وبالِ جان شود — گرم در بزمِ حریفان این قدر ها جا مکن

یا دلِ جانِ خود اول کشفی از آهن بساز
یا آشنا دوستی زان شوخِ بی پروا مکن

هر دم تیغِ غمزه میکشدم پر فنِ چنین — یا رب مباد در پی کس دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر — خنجر نکرد آنچه کند سوزنِ چنین

از قطره های اشک فزون گشت سوز دل — دیگر به آتشم چکند روغنِ چنین

از دست و خنجرِ مشش نتوان جان برد کسی — گردیده ام دو چارِ شکار افکنِ چنین

طوفانِ آتش ست روان از تنورِ چشم — یا رب چه شعله جوش زد از روزنِ چنین

بوی ترا برد ملائک بر آسمان — یوسف نداشت نکهت پیراهنِ چنین

کشفی بیا که همچو فغانی بپای خم
میرم بدست ساقی سیمین تنِ چنین

جان من روی تو دیدن نتوان — تا به بزم تو رسیدن نتوان

تابِ نظارهٔ حسنِ تو کرا ست — نتوان روی تو دیدن نتوان

تلخی مرگ کشیدن سهل ست — زهرِ هجرِ تو چشیدن نتوان

تا سر کوی توای رشک بهار ... گر شوم باد وزیدن نتوان
هوس بوسه شکستن عیش است ... این گل از باغ تو چیدن نتوان
قطع الفت ز جهان آسان است ... نتوان از تو بریدن نتوان
می فتد طشت تو کشفی از بام ... دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن ... شکل پری بصورت انسان نگاه کن
ای اهل اعتماد وفا این قدر مناز ... بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن
آتش ز غصه در دل قدوسیان فتاد ... تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن
هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز ... ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن
از چشم فتنه زای تو بارد کرشمها ... بر شیوهای نرگس فتان نگاه کن
خوبان هم از جمال خود آسیب دیده اند ... یوسف ز چاه رفت بزندان نگاه کن
تا سر ست تیر تو رنگین بخون من ... سوفار را به بین و به پیکان نگاه کن
جمع اند بی دلان چه قدر با بکوی تو ... بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن
آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز ... کشفی بیا بیا بدبستان نگاه کن

بت نازنین دل ستان کیست این ... بلای دل و دین و جان کیست این
چمن گل کند هر قدم در خرامش ... گل اندام سرو روان کیست این

ز هر دشمنی ها که دل کرد با من / نگوئید کز دوستان منست این

نگویم بجز شمع از حالت دل / درین انجمن همزبان منست این

بسنگ فسان میزند تیغ خود را / نگر از پی امتحان منست این

نخوانم بجز قصهٔ عشق حرفی / همین گویم و داستان منست این

بحالم دل آن پری سوخت کشفی / ز تاثیر سوز نهان منست این

خجل کرد غمهای نهانی من / از چهرهٔ زعفرانی من

دلدار کجا و من کجا های / ای وای بزندگانی من

یکبار مکن مرا فراموش / یاد آر ز جان فشانی من

از رفتن کوی آن ستمگر / مانع شده ناتوانی من

قاصد چو رسی بشهر خوبان / با یار بگو زبانی من

کان خسته که نام اوست کشفی / گفته ست که یار جانی من ق

در هجر تو جان رسید بر لب / رحم آر برین جوانی من

بر دست غیر دست خود ای نازنین مزن / یا لاف عهد با من ازین و نگین مزن

پرورده ام بخون جگر این یتیم را / ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن

ای آه نارسا نرسی تا ببام یار / بی صرفه خیمه بر فلک هفتمین مزن

دل بی تو گشت خون دگر از هجر خویشتن
آتش بجانم ای بت ناز آفرین مزن

اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد
تیری دگر بسینه دهم وا ببین مزن

آگاه نیستی ز ره و رسم عاشقی
در عشق طعنها بمن ای همنشین مزن

از سنگ خاره ساز دل خویش کشفیا
یا لاف صبر در غم آن مه جبین مزن

رفت از برم کرشمه کنان سرو ناز من
یارب چها رود بدل تو نیاز من

وز دیده دیدن تو در فتنه برگشود
شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز من

امشب حدیث زلف بتان بر زبان گذشت
شد مختصر حکایت دور و دراز من

زاهد ببین کرامت رندان بی نوا
بی حیله ساخت کار مرا کارساز من

پنهان کرشمه سر زده از چشم التفات
آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من

تا چند شکوه از ستم او لیکن یار
آخر بلطف ساخت بت دلنواز من

آن شوخ قصد کشتن کشفی کند غلط
کی میکند شکار مگس شاهباز من

پرورده شد بسایهٔ قد تو آه من
یک نیزه برتر است ز طوبی نگاه من

زلف بتان چو این شب دیجور شد عیان
سرگشته شد ز دودهٔ بخت سیاه من

آهم عنان کشیده بکوی تو می برد
گردید ناله پیش رو شاه راه من

زاهد برو که یاد رخ و زلف مهوشان
باشد همین وظیفهٔ شام و پگاه من

منکر مشو بغمزه دل از من تو برده‌ای — وز دیدن نگاه تو باشد گواه من

خواهد وفور رحمت حق جرم بیشمار — در بارگاه عفو چه باشد گناه من

گستاخی بروز حشر همین نامه سیاه
در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب ناله‌های من — جبریل هم ترا پرد از های‌های من
ای تنگ آمد من ۱۲

یارب چه ماجراست که هر لحظه می‌تپد — امشب جگر برای دل و دل برای من

خود صحبت عجیب میان من و دل است — من میشوم فدای دل و دل فدای من

تا من قدم بکوچه جانان فشرده‌ام — شد طوطیای چشم فلک خاک پای من

تدبیر منقلب شود از طالع زبون — گردد همیشه بر سر من آسیای من

از دار و گیر زلف بتانم نجات نیست — باشد که لطف خود بنماید خدای من

ای همنشین چگونه ببینم بچشم خویش — در بزم یار غیر نشیند بجای من

حالی شود حکایت طول شب فراق — پرسی اگر ز دیده من ماجرای من

بیجا بود شکایت بیگانه گستاخیا
از دست خویش میکشدم آشنای من

ناصح تو باین طفل پریزاد نظر کن — بر جلوه این حسن خداداد نظر کن

رخسار و قدش گلشن عیش است و تماشا — ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن

در دل همه این زلزله از چشم تر افتاد — آبی شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین و دهنت کشت مرا ای سخن امروز
شد تازه دگر ماتم فرهاد نظر کن

گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان
بر دامن و جیب ای ستم ایجاد نظر کن

از بار فراقت کمر حوصله بشکست
کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن

تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را
بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن

از ناخن بیداد تو نشتر برگ جان
فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن

دور است بسی از روش بنده نوازی
بر همچو منی این همه بیداد نظر کن

آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی
از لطف بهر بنده و آزاد نظر کن

کشفی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینم که چها میکند این چشم تر من
سیلاب رسیدست ز پا تا کمر من

تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم
امشب بشب هجر تو سنگست سر من

از جور خود ای بت بی رحم چه دانی
بیداد تو دل داند و من یا جگر من

شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان
رنگین همه گردید چو گل بام و در من

اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست
عشق آمد و وا سوخت همه خشک و تر من

من ذائقهٔ نعمت دنیا نشناسم
شد روز ازل خون جگر ما حضر من

چون من هدف ناوک چشم تو نگردید
تا سینه سپر کرد دل بی خطر من

تا چند کشم محنت هجران تو آخر
از بار غم هجر دو تا شد کمر من

کشفی دم فریاد تو آن شوخ بمن گفت
این کیست که می آید و نالد بدر من

یارب چه چاره وای برین روزگار من
برگشت همچو طالع برگشته یار من

گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود
با همچو بد مزاج در افتاد کار من

نی نامه نی پیام و نه حرف و حکایتی
تسکین شود چگونه دل بی قرار من

باد صبا ز کوچهٔ جانان نمی وزد
چون موسم خزان شده فصل بهار من

گاهی خیال زلف و گهی فکر عارضت
خوش بگذرد بیاد تو لیل و نهار من

از فیض عشق سینهٔ من خانه باغ شد
بشگفت همچو لاله دل داغدار من

از جوش گریه آب ز پا تا بسر رسید
طوفان برآمد از مژهٔ اشکبار من

این حشر من که دل نه دهد کس بهوشکن
یاران کنید کنده بلوح مزار من

این گل شگفت از چمن عشق کشفیا
زد پنجه بخون من آخر نگار من

چگونه است که جانا میرود بجان بی تو
رسیده است بلب جان ناتوان بی تو

جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشتر غم
نفس بسینه کند کاوش سنان بی تو

ز حال چهرهٔ من با جسارت دل گل کرد
شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو

مریض عشق ترا کار با خدا افتاد
چگونه است که چنین است یا چنان بی تو

ز اشک و آه دل و دیده ام تر آمده است
کشید نالهٔ سر خود بآسمان بی تو

نه مطلبی ست بدنیا نه خواهشی دیگر ست | گذشته ام زسر و کار این و آن بی تو

نه من بکس خبری دارم و نه کس ز من | فقط همین دل شیدا ست رازدان بی تو

بیا بیا که زغم خانه روشن ست امشب | اجل نشسته بدر همچو پاسبان بی تو

چگونه در غم هجرت صبر برد کشفی
زند بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

چنان ز دست من بر بستر خواب گران پهلو | که تا صبح قیامت بر نمی‌خیزد از آن پهلو

پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی | که گرداند مرا امشب ازین پهلو بآن پهلو

معاذالله که پر جبریل سوزد از دم گرمم | زند گر آه آتشبار من بر آسمان پهلو

به پهلوئی که دل میخواست آن او شب هجران | نشانیدم خیال وصل آخر بهمان پهلو

شتابان ناقهٔ محمل نشینم میرود امشب | نمی‌آید زمانی بر زبان ساربان پهلو

جبین با قشقه شاید آشنا گردد آن پری امشب | که فرهاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب هم کشفی
باغوش تمنا کی نهد آن جان جان پهلو

نظر پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو | کجا دل را نگهدارم از آن چشم و از آن ابرو

کدامی صید وحشی در نظر آورد صیادم | که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو

تماشا بین چشم مست یار خویش در سایه جنبید | که بر طرف سمن انداخت مشکین سایبان ابرو

مقابل با خیالش کرده ام تصویر یوسف را | کجا رو آن چنان چشم آن چنان آن چنان ابرو

خانه روشن بود
بجای [illegible] تاریک

چه سازم چون کنم یارب بدین سان تیره شد چشمم ... بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو
کجا این قامت موزون کجا این نرگس میگون ... ندارد هیچکس از مهوشان این دلستان ابرو

هنوزش عالم طفلی ست ای کشفی خدا حافظ
جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

برد دست دل ز دستم رخسار مهوش تو ... از پا فگند ما را بالای سرکش تو
رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم ... شد برق خرمن دل بی دود آتش تو
از ناوک نگاهت دلها تپید در خون ... کافی ست لشکری را تیری ز ترکش تو
تا کی ز سخت جانی اغیار سنگدل را ... چون میرو فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی
دندان ز دجر یفان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو ... میزند پهلو بخورشید قیامت روی تو
زلف پیچان تو مرغ از سدره می آرد بدام ... میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو
از کف مشاطه می بارد شمیم نافه زار ... مشک میریزد ز بس از زلف عنبر بوی تو
بهر جان من رقیب تازه پیدا کرده ... نیست بیجا بودن آیینه بزانوی تو
این زمان یار من بیچاره تا در مشکل است ... یاد آن روزیکه جایم بود در پهلوی تو
به نشد زخم جگر از تیر بیدادت هنوز ... باز دامن میکشد بی تابی دل سوی تو

یک دو گام از در تو هم همراه تا بوتیش بیا

نعش کشفی ای ستمگر بر نداز کوی تو

دل من برد دل ستانی تو — آفت جان شد این جوانی تو

در جهان تازه طرح خونریزی — ریخت این رنگ ارغوانی تو

گل سرخت نمود نارنجی — عکس دستار زعفرانی تو

غیر دشنام ای وفا دشمن — نشنیدم گهی زبانی تو

این زمان جز جفا نمی بینم — چه شد آن لطف و مهربانی تو

خبر مرگ من یقین نکنی — می شناسم ز بدگمانی تو

در جهان باز تازه شد کشفی
قصهٔ عشق باستانی تو

تنها نه مراد از دل تنگ دهان تو — غلطیده بخون سرها از تیغ زبان تو

جان میچکد از لعلت هنگام سخن گفتن — اعجاز مسیح ست این یا سحر بیان تو

امروز تو ای بدخو همبزم رقیبانی — بودیم گهی ما هم از همنفسان تو

تا چند خودآرائی از غرفه تماشا کن — تنگ ست نفس امشب بر منتظران تو

کی کبک دری دارد رفتار بدین شوخی — برپاست قیامتها از سرو روان تو

شد کام و زبان شیرین از حرف تو ای قاصد — پیغام بمن دادی شکر بدهان تو

شد زینت فتراکت شاید که سر کشفی
آلوده بخون بینم امروز سنان تو

در خاک و خون تپیدم از چشم رهزن تو — مردم دگر چه گویم خونم بگردن تو
خواهی در آتش افگن خواهی بآتش انداز — بر باد رفت خاکم در پای توسن تو
از سرگذشت حالم هیچ آگهی نداری — یعنی چه رفت بر من امشب ز رفتن تو
نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را — افروخت آتش من از باد دامن تو
از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر — شد آفت دل و دین دزدیده دیدن تو
از بندهٔ فدائی این احتراز تا کی — سرمایهٔ جنون شد از من رسیدن تو

تا چند آه و زاری کشفی ز ناله دم کش
برپاست حشر امشب از شور و شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو — گلم از آتش بود لالهٔ نعمان بی تو
در غمت لخت جگر میچکدم جای سرشک — کرد گل رنگ نوا از دیدهٔ گریان بی تو
این گل دوستی تست که ای رشک بهار — دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو
رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید — جوش از دیدهٔ گریان زده طوفان بی تو
گرمی یاد تو چون شمع تنم زار گداخت — من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو
قاصد از من بر دلدار همین باید گفت — که دل زار شکیبد بچه عنوان بی تو

کشفی سوخته اختر بفلک انجم را
می شمارد همه شبهای سیه تابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو — قربان جمال تو چه زیبا پ

به گو مباهی شیخ که بی وجه نباشد | هر لحظه در آیینه چرا می نگری تو
پرورده ام از خونِ جگر این گل و بیت | از نخلِ مرادِ دلِ شیدا ثمری تو
دی روز بکامِ من دل باخته بودی | امروز چه دیدی که از آن دگری تو
با مردمِ کم قدر مجوشای بتِ بیباک | خود را نشناسی که چه عالی گهری تو
آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی | از حالِ خود ای آفتِ جان بی خبری تو

ق

آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند
کشفی چه شدست این که چنین دربدری تو

تنها نگشت این دلِ شیدا فدای تو | هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو
گل کرده است این ثمر از نخلِ دوستی | عالم تمام دشمنِ جان شد برای تو
غیر از دلِ ستم کشِ خارا مزاجِ من | آورد که تابِ نازِ شکیب آزمای تو
انصاف ده که این همه بیداد تا بکجا | از حد گذشت بر دلِ زارم جفای تو
منکر مشو ز قتل که از خونِ من هنوز | آلوده است دامن و جیبِ قبای تو
آگه نه که چون دلِ شیدا بخون تپید | آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از های های تو

هست خونِ منِ جان باخته بر گردنِ تو | ای پری روزِ جزا دست من و دامنِ تو
آب گردید دلِ تنگ در دمِ زار | هان مگر رحم ندارد دلِ چون آهنِ تو

یک نظر دیدی و بازم خبر از خویش نماند / تا چه بلا بود ندانم نگهِ پرفن تو

این قدر دل به تماشای تو بی تاب نبود / آفتِ جان شده در دیده نظر کردن تو

همچو شمعی که به فانوس بود جلوه فروش / هست روشن ز قبای تو صفای تن تو

عالمی کشتهٔ انداز تو شد می ترسم / تا چه آرد بسرم غمزهٔ صید افگن تو

کشفیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب / دوست با هر که شوی می شود او دشمن تو

من دست کشیدم صنما از طلبِ تو / دندان زده اغیار چو گردید لبِ تو

تا کی عوض قند بما سرکه فروشی / مردیم ز آزردگی بی سببِ تو

از تلخی گفتارِ تو آزرده مذاقم / حنظل بگلو ریخت ز شیرین رطبِ تو

روزِ من آشفته چو زلفِ تو سیاه است / دیگر چه کند با منِ مسکین غضبِ تو

از من نشود دست کشم از طلبِ وصل / تا جان رود از تن نگذارم عقبِ تو

در درد غم عشقت همه گفتم بدل بانم / زد مهرِ خموشی بلبِ من ادبِ تو

کشفی تو چه دانی که چها میرود امشب / بر مردم همسایه ز شور و شغبِ تو

افسرده شد از جوشِ نزاکت بدنِ تو / از رنگِ گلِ تر بچکد از پیرهنِ تو

از رنگِ قبا بوقلمون شد تنِ سیمین / همرنگِ گل و لاله بود نسترنِ تو

باشد سخنِ تلخِ تو شیرین بمذاقم / دشنام خوش است از لبِ شکرشکنِ تو

یارب چه بلا تشنه بخون است نگاهت | فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلام است | در گوش خودم تا نرسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار | اعجاز مسیحا بود این یا دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته | گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارض فسرده و رنگ پریده ات | گل میکند که تا ان گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی که میکشد | نادیده صورت که چنین زار گشته
این کاو کاو از مژه های دراز کیست | از تیغ عشوه هاے که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده | واقف نه که تازه خریدار گشته
هیچت چو اشک دیده من اعتبار نیست | رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشتی از غم شبهای تار من | امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بی خبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده | آفت دل بلای جان شده
اندکی از لطف خود زیاده بکن | ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت | چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتائی — هر کجا ملتمست عیان شده
هیچ نادیده جرم ای بی مهر — از چه با بنده سرگران شده
آستین را بچشم تر دارم — تا که از چشم من نهان شده

کشفیا مرگ تو مبارک باد
کشتهٔ غمزهٔ فلان شده

تویی که دیر و حرم را بغمزه ره زده — چه خوش بچشم و جهان را بیک نگه زده
بدور عارضت این خط عنبر افشان نیست — ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده
مگر اثر بدلت کرد نالهٔ عاشق — که در محبت او حرف سخن که زده
دلا بآن صف مژگان طرف شدی نازم — که خویش را تن تنها باین سپه زده
بگیر و دار که آماده گشته امروز — گره بناز که در کاکل سیه زده
مگر بدختر رز مبتلا شدی ای شیخ — که خویش میکده خود را از خانقه زده

چو ذره سر بهوای تو میزند کشفی
تو همچو مهر بچرخ برین کله زده

بسمل شدیم باز تپیدن چه فائده — جان باختیم آه کشیدن چه فائده
چون دست من بدامنت ای گل نمیرسد — بوی ترا ز دور شنیدن چه فائده
اینجا که غیر با تو کسی نیست بین ببین — دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده
از بند دام زلف امید خلاص نیست — ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل / دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده
آن یکه تاز گرم تر از برق میرود / بیهوده در پیش زدویدن چه فائده
دز دیدن نگاه تو کارم تمام کرد / ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده

کشفی چو خار عشق بپای دلت شکست
اکنون زکوی یار رسیدن چه فائده

نشستم از غم هجر کسی بروز سیاه / که سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه
تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی / هزار یوسف مصری گذاشتی در چاه
نه غیر محرم و نی قوت فغان باقی / خبر چگونه کنم امشب ز حال تباه
گهی نشد که گذاری قدم بدیدهٔ من / با انتظار نشستم همیشه بر سر راه
چو گفتمش که منم بندهٔ تو گفت بناز / برو برو که من از نام هم نیم آگاه
شدست تا سر بامش رسیدنت مشکل / چه سود اگر بفلک سر کشیدهٔ ای آه
بخون تپیده جهانی ز دست بیدادت / بگو ز کشتن کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز طرف کله را شکسته / آیینه دیده که چنین کج نشسته
پیداست از کرشمهٔ صبر آزمای تو / گر غارت شکیب کسی طرف بسته
تا خرمن مسیح رسیدست شعله ات / ای برق آه از دل زار که جسته
ای عندلیب زار بیا گریه سر کنیم / ما دل شکسته ایم تو هم دل شکسته
کشفی ز دست تیغ تو در خاک و خون تپید / دیگر بگو کمر بپی قتل که بسته

ستم امروز بما از چه روا داشته‌ / دوش بود ست که جا در بر ما داشته‌

بگنه ریخته‌ای بت کافر خونم / غلط ست اینکه بدل ترس خدا داشته‌

من بقربان تو خونریز که شد منظورت / اینکه محضر بکف خود ز حنا داشته‌

کشتهٔ دست تو با جان ابد دمساز است / در دم تیغ مگر آب بقا داشته‌

بی حجابانه که از خانه بدر می آئی / ای پری چهره بگو عزم کجا داشته‌

ای دل آن ماه باین روز سیاهت بنشاند / باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته‌

دوش تا صبح لبت را ز ناله نبستی کشفی<br>قوت آه و فغان را چه بلا داشته‌

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده / عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده

لمعهٔ حسن تو نور افشان جهان افتاده است / کز پس صد پرده روی خویش پیدا کرده

در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را / باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده

شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد / همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده

رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت / سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده

ای که نور روی تابانت نمی‌گنجد بعرش / در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده

قامت موزون خود را بناز افراختی کشفی<br>بر سر هزاران فتنه برپا کرده

چه شد گر سخن خسته رنجیده / مگر حرفی از غیر بشنیده

من از چشم محجوب تو پا سستم — که شب در بر غیر خوابیده
حیا تا کی از روی خود پرده گیر — رخ خوب را از که پوشیده
بخلوت نرسید چنین نازها — نگه را ز شرم که دزدیده
سرت گردم از راه انصاف گو — چو من عاشق خسته جان دیده
چه دانی ز بی تابی جان من — چو بر خاک راه بی غلطیده

حلاوت چکد کشفیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای که خنجر بکمر تیغ بدوش آمده — از پی قتل که ترکانه بجوش آمده
رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار — که چو گل از سر و پا باده پوش آمده
دوش از جور و جفای تو جهان برهم شد — باز امشب بسر جوش و خروش آمده
یا دلی که دل و دیده من میدانند — چه قدر نام خدا جلوه فروش آمده
بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی — ای دل مست که فی الجمله بهوش آمده
با کسی غاشیه بر دوش نگشتی ای دل — پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده

کشفی امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموش آمده

کاکل از ناز برافگنده بدوش آمده — بخریداری جان جلوه فروش آمده
کارت ای آه که از عالم بالا گذشت — با قد یار مگر دوش بدوش آمده

خشمگین چین بجبین درهم و برهم کاکل
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل
بزم آتشکده از پرتوهٔ رقص تو شد
ای دل از دائرهٔ عشق برون پا مگذار

از کجا این همه سرگرم خروش آمده
چهرهٔ زر بسر و باده به دوش آمده
تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده
چون تو از روز ازل حلقه بگوش آمده

سرمگین چشم که بوسیدهٔ امشب شفقی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

عشوه پرداز که با ناز و ادا آمده
از نگاه تو چکد آنچه بخاطر دارے
من بقربان خرامت که برفتار شتاب
غنچهٔ خاطر پژمرده ببوی تو شگفت
نه پسندم که باین حسن و جمال این همه ظلم
باش یک چند که این دیده و دل خانهٔ تست

می تراود که پی کشتن ما آمده
تو که با تیغ و سپر بهر بپا آمده
گرم گرم این همه چون برق چرا آمده
بدم صبح که مانند صبا آمده
ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده
بعد عمری ز ره مهر و وفا آمده

[illegible]

گفت آن یار ستمگار به شفقی از ناز
که کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز برانداخته
راست گو راست که از طرز نگاهت پیداست
عالم از دست تو آشفته بجوش است ز شور

از پی قتل که سامان دگر ساخته
بهر تاراج که رفتی و کجا تاخته
باز امروز چرا تیغ جفا آخته

با من ای شوخ ستمگار ز انکار چه سود — با حریفان دغا ساخته پرداخته
پیش ازین کشتن عاشق بجهان رسم نبود — طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته
بخیال قد رعنای کج هستی ای آه — علم خویش که بر عرش برافراخته

غمزهٔ چشم که زد راه خواست کشفی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی — از غرفهٔ تو هم بنگر ای محو خود آرائی
خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی — جان بی تو بلب آمد وقت ست که باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا — روید ز کف پایت گلدستهٔ حنائی
ای مه ای چه حسن ست این قربان جمال تو — چون برق دم دیدن در دیده نمی آئی
زد راه دل و دینم ترسا بچه امشب — شد ناله و فریادم ناقوس کلیسائی
ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را — باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی
رنگ سمن و نسرین از چهره همی ریزد — شد قطع برانداامت این جامهٔ زیبائی
دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را — دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی

از ناله دمی بگذر بر مقبرهٔ کشفی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحای کیستی — ای درد بخش من مداوای کیستی
بیگانگی ز طرز خرام تو می چکد — ای آهوی رمیده ز صحرای کیستی

از دست صبر بر دل ما رست غنچه تنگ — هان ترک یکه تاز بیغمای کیستی
از ما نهفته جا بکنار که کرده ای — ای باده مراد بمینای کیستی
ای چشم از چه رو مژه بر هم نمیزنی — در انتظار نرگس شهلای کیستی
حیرت ز کار و بار دو عالم خبر نماند — ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج میزند
کشفی بگو که کشته لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می آئی — مگر بغارت اهل نیاز می آئی
کشیده تیغ بدست و گشاده بند قبا — بقتل شیفتگان خوش بساز می آئی
ادای ناز ز طرز خرام میریزد — کرشمه ساز ز زلف دراز می آئے
مباد صید ترا دیگری زند بخدنگ — بیا اگر بسر ترکتاز می آئے
زمین ز خون شهیدت نگشته خشک هنوز — بگو که تشنه بخون که باز می آئی
تو میرسی و من از چشم زخم می ترسم — چنین که نام خدا دلنواز می آئی

مگر بکشتن کشفی کشید ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی — زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی
آن مه که در فراقش خون گشته اند دلها — بی پرده از در آمد ای عاشقان صلائی
از آتش تمنا خود را مسوز اے دل — کی بادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید ‌ ‌ ‌ ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوائی

پرسی گر کیست کشفی میگویمت ز حالش
بیچارهٔ بی نوائی دیوانهٔ مبتلائی

در زود نظر از ناز و کند باز نگاهی ‌ ‌ ‌ بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یارب چه عجز درست که بر حال من زار ‌ ‌ ‌ گاهی بکند آن بت طناز نگاهی
می دید بسوی دگر از راهِ غلط باز ‌ ‌ ‌ افتاد بمن طرفه خدا ساز نگاهی
ساز د دل این زیر و زبر جنبش مژگان ‌ ‌ ‌ افتد بکه این خانه بر انداز نگاهی
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند ‌ ‌ ‌ گاهی بوفا سوی من انداز نگاهی
کردی نگه از ناز و ربودی دل و دینم ‌ ‌ ‌ ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل و دیدهٔ پر خون
شد منکشف از شوخی غماز نگاهی

بکند سوی من از لطف نگاهی گاهی ‌ ‌ ‌ بچه امید بگیرم سر راهی گاهی
میخراشد لب زخم کهنم ناخن غم ‌ ‌ ‌ میکشم از دل پر درد که آهی گاهی
بر تنک ظرفی من خنده زند از سر ناز ‌ ‌ ‌ سر کنم شکوه چو از حال تباهی گاهی
قانع عشق تو نظاره گدا افتاد است ‌ ‌ ‌ بس بود یک نظرش سالی و ماهی گاهی

کشفی خسته بکوی تو رسید ست از دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بود از نالهٔ من وحشی عجب غوغائی
من بجائی بیلا بودم و این هم جائی

گشته‌ام شیوهٔ آن باده فروشیم که داشت
قدحی بر کف و در دست دگر مینائی

بچه اندازه کنم صبح شب هجران را
نه مرا دل بقرار و نه مرا پروائی

امتداد شب هجران ز سر شکم پیداست
که روان از سر هر قطره بود دریائی

تاخت بر کشور جان غمزهٔ ترسا زادی
کرد الحق دین مسلمان شمرد ترسائی

صرفه از شیوهٔ او عقل فلاطون نبرد
کار من افتاد بآن عشوه گری خود رائی

یک کس از جلوه پرستان تو چون وحشی نیست
عاشقی خسته دل غمزده شیدائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی
هر زمان یاد آیدم خوی کسی و روی کسی

این نمیدانم که پامال خرام ناز کیست
فتنه‌ها برپاست امشب بر سر کوی کسی

نوک مژگان بسید سنان بشکست بر پهلوی دل
بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی

سوخت دل از شعلهٔ حسن گلو سوزی تمام
آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی

شد مشامم از نکهت جان پرور او نافه زار
بند بند مشک تار افتاد گیسوی کسی

زنده نامم بلا از طرز نگاه فتنه زاست
سحر سامان تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب من نگشت وحشی که باز
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بی گنه کشت مرا نرگس فتان کسی
بعد ازین دست من و گوشهٔ دامان کسی

این زمان تا سر کویش نگذارند ای وای
یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی

عقده در کار من از زلف و خط یار فتاد
نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی

گل کند از گل رخسار و لب میگونت
که تو مهمان کسی بوده‌ای جان کسی

بر سر دین و دلم کرد قیامت برپا
فتنهٔ روز جزا سرو خرامان کسی

شمع رخسار تو بزم دگری روشن کرد
بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بحسرت جان داد
کشتهٔ زار که بود دست یاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتمی
صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتمی

همچو یخ بسته شد اکنون دل افسردهٔ من
ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی

دوش در کوچهٔ دلدار که پنهان رفتم
بر عقب دیده ز بیم عسسی داشتمی

کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست
بیکسی زار نگشتی چو کسی داشتمی

فارغ از کشمکش هر دو جهان جانم بود
طایر دل که رهین قفسی داشتمی

ره غلط کرد بکوی تو دل شیدائی
گرچه در سینه صدای جرسی داشتمی

دم نبشود در غم آن گل چو جرس هم گشتی
درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی

بدستی طرف دامان و بدستی تیغ کین داری
بگو امروز از خون که رنگین آستین داری

توانم زیب آغوشت که باشی ای فدا دشمن
که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجائی
ندانستم که با روی چنان خوی چنین داری

همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب
که بهر کشتنم بالیده هر دم آستین داری

غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی مهری
همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری

ق

نگه بشکسته دامن بر کمر تیغ ستم در کف
پریشان زلف بر رخساره و چین بر جبین داری

بدین سامان که خوش نام خدا مستانه می آیی
سرت گردم بیا گر بهر جانم قصد کین داری

چه سود از بنده ای سرو چمن بالای قد برافراشت
چو من چندین غلام پاچنار کمترین داری

مسلمان زاده شوخی نامسلمان خواندم کشفی
گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی
عشق من و حسن او مهتاب کتانستی

می سوزم و می میرم پروانه صفت امشب
آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی

خونریزی و جلادی بی رحمی و بیدادی
هر فتنه که می بینی از چشم فلانستی

من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید
این تازه سر و کارم با تازه جوانستی

از دیده نگه سویم میکرد اشارتها
این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی

ریزد همه جان و تن از لعل شکربارش
اعجاز مسیح است این یا سحر بیانستی

آتش زده ام کشفی در خرمن صبر امشب
حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان و دلم آرام جان کیستی
آمد بشوقت جان بلب داستان کیستی

خوناب دل لخت جگر بهر تو آوردم تا حضر — جانم که میداری بجز مهمان خوان کیستی

در انتظار مقدمت هر شب همی تا صبح دم چون شمع — ای شب چراغ خانه‌ام شمع شبستان کیستی

ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی بر جگر — ای غمزهٔ بیدادگر تیر کمان کیستی

زاهد بسیان کعبه را راهب دو دیر بر سوخت — از آتش بی دود تو از دود دامان کیستی

شد زعفرانی رنگ گل نسرین بستین شد بلبل — تیری که افتادت بدل از کشتگان کیستی

کشفی صفیر نالهات خوش لهجه بیدار دگر گو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آیی از کجا و دلارای کیستے — ابری بگو که جان تمنای کیستے

آشفتگی ز هر بن موی تو می چکد — ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی

آیینه را مقابل خود کرده ای پری — از من مپرس اینکه تو شیدای کیستی

چون سرو سرکشیده روی سوی آسمان — ای آه در غم قد رعنای کیستے

در پا خلیده تا به دماغم رسیده‌ای — ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی

هان ای خدنگ غمزه دل و جان فدای انشست — خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون ترا ز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستے

بی پرده ترا بینم و در دیده نیاسائی — حیرانم ازین حسن که فرزند کجائی

در پرده نیاید به دیده واندر خویش گذشتم — دیگر چه کنم گر تو ز رخ پرده کشائی

دانم که سر قتل من غمزده داری / امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی

اکنون که عنان دلم از دست بدر شد / ناصح تو مکن پیش من این هرزه درائی

در سینه من از یک دو نفس بیش ندارم / وقت است اگر یک دو قدم رنجه نمائی

جان بهر تو صد بار بلب آمد و برگشت / تا زیست نگذارد که تو از در بدر آئی

کشفی بغم عشق که از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی / ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی

بگو بگو دل شیدا من از تو می پرسم / که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی

گذشتم از سر جان باورت نمی آید / چنین معامله ای یار بدگمان تا کی

رسید فصل بهار و دمید گل بچمن / برغم من نکنی سیر بوستان تا کی

ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر / بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی

بحال زار من خسته رحم باید کرد / رسید جان بلب ای شوخ امتحان تا کی

بزن که سینه سپر کرده در حضور توام / نهی بقبضه خود تیر در کمان تا کی

دل حریص قناعت نمیکند هرگز / کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

گشاده کار نگردد ز هیچکس کشفی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

ناله من گر اثری داشتی / یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دم است
کاش بحالم گذری داشتی

خوار نگشتی دل زار این قدر
جز تو اگر چاره گری داشتی

این همه بر بنده نکردی جفا
مثلِ خود ار دگری داشتی

دوش در ان کوچه بحالم گریست
هر که ز غم چشم تری داشتی

زلف گر از چهره برافراشتی
شام غریبان سحری داشتی

نامه رسادی بگیسو تر ز رشک
کشفی اگر بال و پری داشتی

زیشم آتش بمغز جان تا کی
سوزم از هجر شمع سان تا کی

سر کشیدی تو در شبان فراق
دود آهم بر آسمان تا کی

این قدر جور و این قدر بیداد
تا کی ای شوخ بدگمان تا کی

گوش کن نالهٔ فلک سا را
زار نالم بر آستان تا کی

شب بپایان رسید و صبح دمید
عشوه و ناز در میان تا کی

در فراقت کشم به سینه آه
بر فلک خطِ کهکشان تا کی

کشفی از غصه خانه روشن کرد
ای پری آخر امتحان تا کی

چو سلطان عشقم خانه ام شاهانه باستی
دران آن شاهِ خوبان جهان همخانه باستی

بعشق شمع و یاران چه خوش جنس است مشکل
بجای مهر دل در وی سینه ام پروانه باستی

لباس زهد و تقوی در بر رندان نمی زیبد
کلاه لاابالی بر سر رندانه بایستی

اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم بهتر
ولی روز نخست این سینه‌ام بتخانه بایستی

نمی خواهم نمی گیرم سر و سامان دنیا را
چو من دیوانهٔ عشقم مرا جانانه بایستی

عبث زد تیشه بر سر بر در معشوق جان دادن
چو من فرهاد را این همت مردانه بایستی

چرا دادند این عقل و فراست را بمن شفقی
مرا در عشق محبوبان دل دیوانه بایستی

ریختی خون من زار چنین بایستی
پرسش عاشق بیمار چنین بایستی

گلشن تازه بگویی تو ز خونم گل کرد
زیب بام و در و دیوار چنین بایستی

خون صد کبک دری آب روش تا ز تو ریخت
قد چنین باید و رفتار چنین بایستی

دل دم نزع ببالین من خسته نشست
همدم و مونس و غمخوار چنین بایستی

از شمیم بدنت عطر فروش ست صبا
گل چنین باید و گلزار چنین بایستی

در خم زلف تو شد دل هدف مژگانت
بهر حیاتم رسن و دار چنین بایستی

جان چکد جای سخن زان لب شیرین شفقی
لب چنین باید و گفتار چنین بایستی

سبزه را یانه باناز دگر می آئی
از کجا این همه گرم ای گل تر می آئی

اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن
آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی

اشک در دیده و جان بست بلب گک بسر
من بقربان تو وقت ست اگر می آئی

دم جان بخش تو امروز مسیحائی کرد — از سر کوی که ای باد سحری آمده
از گلستان وصال تو گل یاس دمید — کی در آغوش من خسته جگر می آئی

غالباً تشنهٔ کشتنی شده منظور امروز
بی حجابانه که با تیغ و سپر می آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می آئی — دو زلف عنبرین از هر دو سو بگشاده می آئی
چه خوش نام خدا این ناز و تمکین من بقربانت — ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی
چنین آشفتگیها سر زده در طرهٔ زرتارت — مگر افتان و خیزان از خمار باده می آئی
کجا رفتی کدامین جبین راه تو زد یارب — که در چشم تماشائی چو خط جاده می آئی
از آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زاری — چه شد ای دل که امشب بر من بیباده می آئی
بکوی او بپای خویش رفتی این شنیدستم — که می بینم بدوش دیگران افتاده می آئی

مرا از سینه بیتابی تو روشن میشود لطفی
که در دست همانش خود دل خود داده می آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعناستی — آستین مالیده بر قتل من شیداستی
همچو من دیگر که بنشیند باین شیوه‌ها — آشنا با سرمه بازان نرگس شهلاستی
حال دل هر لحظه چون سیماب تشدید است — مائل بی تابیم آن عارض زیباستی
الوداع ای صبر و طاقت الوداع ای عقل و هوش — بر سر بیداد با زان آفت دلهاستی
گرچه بستم چو نقش پا بخاک کوی یار — همت والای من بر عالم بالاستی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز خویش ‌‌ ‌ آن بت بی رحم یارب بخت بی پروا ستی

هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت ‌ ‌ ‌ حیله وصلم فقط بر وعده فردا ستی

رحم می آید مرا بر حال خود از سادگی ‌ ‌ ‌ میروم جائی که آنجا غفلت نه بر پا ستی

کرده ضبط نفس گلشنی بغم لیکن چه سود
رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیدا ستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی ‌ ‌ ‌ گاهی دل غم پرور من شاد نکردی

هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکرت ‌ ‌ ‌ خود را و وفا بستی و بیداد نکردی

دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار ‌ ‌ ‌ پیوسته بقفس مردم و آزاد نکردی

از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم ‌ ‌ ‌ آن جور کدام است که بنیاد نکردی

خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم است ‌ ‌ ‌ از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

گلشنی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجائی ‌ ‌ ‌ جان بر لبم از شوق تو ای یار کجائی

بی روی تو عالم شده تاریک بچشم ‌ ‌ ‌ ای نور نظر شمع شب تار کجائی

صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز ‌ ‌ ‌ رسوا شده در کوچه و بازار کجائی

در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون ‌ ‌ ‌ ای مرهم زخم دل افگار کجائی

درد دل زارم نشود به ز مسیحا ‌ ‌ ‌ ای چاره دیگر عاشق بیمار کجائی

در کعبه و بتخانه ز نام تو نشان نیست
ای در طلب سبحه و زنار کجائے

ناکام ز وصل تو بود کشفی شیدا
بند و بفراقت ز جهان بار کجائے

هیچت نبود ای جان پروای دل کشفی
ای وای دل کشفی ای وای دل کشفی

چشمت بکمین امشب بنده کرد کمانی را
قربان سر تیرت شد های دل کشفی

با خیل و حشم یکجا زد خیمه سپه عشقت
وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی

گردید فزون نازت از جوش نیاز امشب
افزود خمارت را صهبای دل کشفی

دزدیده نگه بیند آن جان تغافلها
در پرده کند چشمش یغمای دل کشفی

کوه غم جانان را برداشت بدوش خود
هرگز نبود رستم همتای دل کشفی

یارب بدل کشفی جای دل او کردی
کن در دل سنگ و هم جای دل کشفی

دوست را ای دل بهر فن تو دشمن کردی
هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

خم ابروی بکجت دشنه گذاریست بدل
جگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی

حرف مهر از لب لعل تو دروغ است دروغ
کی کجا پاس وفای بت پرفن کردی

گشت رخسار چو گل زنفت دود تو کبود
بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی

خانه غیر مرو همره او باش مباش
چون برون دلم از ناز نشیمن کردی

اشک اخگر صفت از دیده چکید [illegible]
این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه — خانهٔ خاص غم خود همه پر روزن کردی
وه چه کافر پسری ای بت ماه‌وش — گر چو من شیخ نود ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده امشب کشتی
آن قدر ناله بهر کوچه و برزن کردی

آل احمد شه ام زار و پریشان مددی — مرشد جان مددی هادی ایمان مددی
مضطرب آمدم و قبلهٔ حاجات توئی — محرم راز خدا صاحب عرفان مددی
درد من به ز علاج دگران نتوان شد — مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی
اندرین دشت بلا بی سر و پا افتادم — ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مددی
منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه — بدرت آمده ام بی سر و سامان مددی
کی دمد صبح مراد از افق رافت تو — تیره بختم شده چون شام غریبان مددی
تازه کن گلشن امید من از باد مراد — آبیاری چمن رافت و احسان مددی
رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام — من بقربان توای شمع شبستان مددی
روز روشن شب داجیست بجائی که منم — مه تابان مددی مهر درخشان مددی
گر شود فیض به باز چمن همت تو — مگس شهد فرستد بسلیمان مددی
رتبهٔ جرم من از پایهٔ تعداد گذشت — عاقبت گشته ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلا ها کشتی
آبش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

ای عارضِ تابانِ تو خورشیدِ اوجِ دلبری
این حسن کی دارد بشر حوری ندانم یا پری

برگِ سمن یا پای تو سرو ست یا بالای تو
از نرگسِ شهلای تو گل کرد رسمِ کافری

باشد دگر انداز تو یوسف غلامِ نازِ تو
این سینه چون بازوی تو یا هست صبحِ خاوری

سر بر فلک سرو قدت داری چه عالی منزلت
طوبی نباشد همسرت یک نیزه زان بالاتری

این لعلِ شکربارِ تو جادو ست یا گفتارِ تو
از شوخیِ رفتارِ تو شرمنده شد کبکِ دری

گه در لباسِ ارغوان گه لاله گه زعفران
در چشمِ من ای جانِ جان هر دم به رنگِ دیگری

شاهانه باشد جاهِ تو خیلِ پری همراهِ تو
گیرد رخ چون ماهِ تو باج از بتانِ آذری

با من بود از خشم و کین پیوسته چینی بر جبین
روی چنان خوی چنین مگر است یا جادوگری

در عشقت از سوزِ جگر چون شمع دارم چشمِ تر
آهم ببین اشکم نگر بر بسترِ خاکستری

این حسن و این خوبی نگر شمسی ندانم تا قمر
خود و من غلط کردم دگر فی تو چیز دیگری

کشتی گدای کوی تو هر دم فدای روی تو
جان میدهد بر بوی تو باشد که سویش بنگری

اگر ای جانِ جانِ من بیائی
دل و جان از غمت یابد رهائی

خرامم در غمت صحرا بصحرا
کجائی ای نگارِ من کجائی

ز شان و شوکتِ تو کم چه گردد
اگر گاهی بخواهم رخ نمائی

سراپای تو گلزارِ تماشاست
ز هر عضوِ تو بارد دلربائی

رسد بی صرفه برگردد نقشم
ندارد ناله تا باعث سائی

گناهم نیست جز عشق تو ای دوست
ندانم چنین دشمن چرائے

گدائی کوی جانان ست کشفی
گدائی بهترست از پادشائی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی
زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی

دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد
این گره واشدنی نیست بتدبیر کسی

در سخن از لب و دندان همه جان میریزد
زنده شد نام مسیح از دم تقریر کسی

پیچ در پیچ و شکن در شکن و خم در خم
شد بلای دل من این زلف گره گیر کسی

در ازل قتل من از تیغ تو بنوشت قضا
نتوان شست کسی دفتر تقدیر کسی

شکوه بیجا بود از کشمکش تیغ نگاه
زد خدنگم بجگر غمزهٔ بی پیر کسی

می تراود ز همه تحریر نگارش کشفی
دیدن در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کله کج کرده دامن بسته می آئی
مگر بهر شکار عاشق دل خسته می آئی

پریشان طره و زلف مسلسل درهم و برهم
چو برق شعله زا از جای خود برجسته می آئی

بکار فنی گر اکشتی چه پیش آمد چه شد یارب
که می بینم باین جولان عنان بگسسته می آئی

ز انداز نگاه خشمگینت میچکد هر دم
که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته می آئی

همانا بوسهٔ شیرین لبی زد مهر خاموشی
که چندان ای صنم با تو چون عقدهٔ سربسته می آئی

ندانم با کدامی مه جبین شب را سحر گردی
که با چشم خمارین روی خود ناشسته می آئی

بگوی یار رفتی حالیا کشفی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می آئی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می آئی ‌‌ تو چون سرو روان با مصرعهٔ برجسته می آئی
ز انداز خرامست هی ترا و [illegible] ‌‌ حنای تازه از خون که در پا بسته می آئی
عتاب از طرز این رفتاری تا باشد می بارد ‌‌ چو گلگون صبا سویم عنان بگسسته می آئی
تو در آئینه خود را دیده ای من بقربانت ‌‌ که هر دم پریشان خاطر و دل خسته می آئی
گره از رشتهٔ این غنچهٔ سربسته نگشاید ‌‌ تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می آئی
صدا هر دم همین در گوش من آنکو چه می آید ‌‌ بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا کشفی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی

درون سینه مثل شمع پروانه بایستی ‌‌ چراغ از روی جانان محفل کاشانه بایستی
خدا را بر دل زار ای بتان سنگدل رحمی ‌‌ که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی
عتاب از تیر مژگان سینه را چندانکه بتوانی ‌‌ دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی
شهید غمزهٔ آن نرگس مخمور بد مستم ‌‌ بخاک مرقد من گریهٔ مستانه بایستی
بهنگام وداعش با یکی از چشم تر ماندم ‌‌ وگرنه در جلو رفتاری تا بانه بایستی
مقام عیش و عشرت خاطر آبادی باید ‌‌ مکان درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز هجر آن پری آزرده دل بنشسته کشفی

ترا این شیوه با سیّ بجانان بانه یتی

| | |
|---|---|
| چشم ترا ز چشم آن رشک قمر داشتمی | پیش از این بود که آهی بجگر داشتمی |
| میرود آنچه ز دست تو ز رفتی بر من | من اگر دست خود از عشق تو بر داشتمی |
| دوش بر وعده آن شوخ من از غایت شوق | دست خود را بجگر دیده بدر داشتمی |
| هر شبانگه که [illegible] دل [illegible] | یاد آن روز که از سینه سپر داشتمی |
| در شب [illegible] نگارین [illegible] | گاه بر سینه خود گاه بسر داشتمی |
| زنده ماندم [illegible] | صورت خوب ترا پیش نظر داشتمی |
| تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز | دوش بود است که جای تو ببر داشتمی |
| از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل | من هم از هجر کسی دیده تر داشتمی |
| بخدا کی دل خود را به بتان میدادم | گر من از عادت این قوم خبر داشتمی |
| شب بیاد لب و دندان تو از جوش سرشک | دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتمی |

کشفیا هیچ اثر در دل او ناله نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتمی

| | |
|---|---|
| دستگیر دو جهان ای شه جیلان مددی | بکه هر درد بود نام تو درمان مددی |
| با وجودی که تو شاه دو جهانی ای خوش | باز باشم بچنین حال پریشان مددی |
| حالیا ای شه بغداد بفریاد برس | بنده خاص تو شد بی سر و سامان مددی |
| روز من شد شب دیجور ز جوش غم و درد | من سیه روز توئی مهر درخشان مددی |

نظر لطف بحال من درویش بکن / من گدای در تو ای شہ شاہان مددی

آنکه بر چشم نگاه کرم آید بدرست / باز گردد ز درت بہرہ حرمان مددی

خاک لیس در و درگاه تو باشد کشفی
زود ای قبلهٔ جان کعبهٔ ایمان مددی

نو بہار چمن عالم امکان مددی / ای گل سر سبد گلشن احسان مددی

جز تو فریادرسی نیست تو ہم میدانی / ای شہنشاہ جہان فخر رسولان مددی

گردش چرخ نشانید باین روز سیاه / ماه تابان مددی مہر درخشان مددی

بر امید کرم و لطف تو ای بندہ نواز / بر درت آمده این بی سر و سامان مددی

حیف صد حیف که بر بنده چنین حیف رود / من غلام تو ام ای داور دوران مددی

اضطرابم کشد ای وای که تا کی باشم / خوار و سرگشته درین وادی حرمان مددی

تو رؤفی و رحیمی و کریمی ای شاه / ہم افتاده و درمانده و حیران مددی

بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بر در / من بقربان تو ای قبلهٔ ایمان مددی

ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی
با دل مضطرب و دیدهٔ گریان مددی

این ندانم که تو خورشید وشی یا ماہی / شہرهٔ حسن تو از ماه بود تا ماہی

من بقربان تو بکشا لب لعلت بجواب / مہر درخشد ز جلالت که رسول اللہی

این گدا غیر تو پیش که بنالد که خدا / زد بنام خوش تو سکهٔ شاہنشاہی

قصرِ والای تو صد درجه بلند است ز عرش — هیچ گه از در و دربارِ تو عالیجاہے
ای رسولِ عربی بر منِ مسکین رحمی — چند باشم ز الم در گرهِ جایگاہے
نیست پنهان به ضمیرِ تو ز اسرارِ جهان — من چگویم که تو از رازِ دلم آگاهی
کرده ام سینه سپر در صفِ عشقت امروز — اندرین معرکه با من که کند همراہے
بجز طریقِ نبوی نیست دگر راهِ نجات — غیر این راه بهر سو که روی گمراہے

کشفیا باش بدرگاهِ رسالت حاضر
گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواهی

ای قامتِ رعنای تو شمشادِ باغِ دلبری — پیدا شد از بالای تو معراجِ شانِ دیگری
از فرش تا عرشِ برین شد جلوه گر پیغمبری — زیباست بالای سرت ای شاه تاجِ سروری
مهرِ درخشان پیشِ تو خورشید خوش است از خوبِ تو — می آید از گیسوی تو هر دم شمیمِ عنبری
تابید عالی جاهِ تو از چهره چون ماهِ تو — گردید فرش از نورِ تو حسنِ بتان آذری
نورِ تجلی شانِ تو ماهِ تمام ست آنِ تو — این عارضِ تابانِ تو یا هست مهرِ خاوری
یا رب ندانم آن بدن نسرینِ تو یا نسترن — می آید از پیراهنِ خوشبوی مشکِ اذفری
بر آسمان ماوای تو عرشِ معلی جای تو — از رتبهٔ والای تو تابید روی برتری
از خود همیکردی ز دم تو زنده و بیماری ز قدم — انصاف میباز در قسم عیسی اگر تو دیگری
موسی بود دربانِ تو عیسی برد فرمانِ تو — ای من شوم قربانِ تو از جمله عالم بهتری
بنگر جمالِ مصطفی یوسف نثار این صفا — بر شانِ محبوبِ خدا شد ختم آن دلبری

کشتی گر اشد مبتلا در محنت رنج و بلا
ای مصطفی بہر خدا یک لحظہ سویش بنگری

بادل از عشق گفت گو تا کے — نالہ و آہ کو بکو تا کے
بتمنای آن وفا دشمن — جان بلب آمد آرزو تا کے
چون سراغش نمیشود پیدا — بازی بی صرفہ جستجو تا کے
شب بپایان رسید و صبح دمید — یاد آن یار ماہرو تا کے
با من این صرف کج ادائیہا — تا کی ای شوخ تند خو تا کے
بنگر این داغ دل نشد زائل — دیدہ با گریہ شست و شو تا کی
پیر گشتی گذشت عہد شباب — خواہش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بکوی یار ای دل — ہرزہ گردی بچار سو تا کے

گشتہ فنا آ و عاشقانہ بکش
ہمچو تصویر دم مزو تا کے

گفتہ خاموش ۱۲

عیاری دلبرانہ تا کی — این حیلہ و این بہانہ تا کی
دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم — ای آتش غم زبانہ تا کی
یکبار بکش بہ تیغ یا تیر — تہدید بہ تازیانہ تا کے
مطرب شب ہجر بس دراز است — این نغمہ و این ترانہ تا کی
ای طائر دل درآ بہ پرواز — بنشستہ در آشیانہ تا کی

ناصح من و ترک عشق خوبان — این حرف منافقانه تا کی
امشب شب من سحر نگردد — این قصه و این فسانه تا کی
این غمزهٔ خون کن دل سنگ — از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید کشفی
این نعرهٔ عاشقانه تا کی

بی صرفه برخ نقاب تا کے — از هجر من این حجاب تا کی
از دوری روی آتشینت — بی شعله شوم کباب تا کے
با شم ز دهان شکرینت — تلخابه کشم عتاب تا کے
هر صبح کنم حدیث آن رو — رو کرده بآفتاب تا کے
شد صبح و گذشت عدهٔ شام — بی تابی و اضطراب تا کے
بینم که شود ز چشم پر نم — این خانهٔ دل خراب تا کی
این فصل گل است توبه ای دل — تا کی بود از شراب تا کی
شد نامه برم دل از بر من — بینم که رسد جواب تا کے
هان ای دل غافل از شب وصل — اینک دم صبح خواب تا کی
باشد پی دار و گیر این دل — زلف تو به پیچ و تاب تا کی
بی روی تو زندگی وبال است — بر جان من این عذاب تا کی

کشفی ز حدیث عشق لب بست

# رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب ‌ ‌ فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده ‌ ‌ دریاب که کار او بجانست امشب

## رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری ‌ ‌ افتاد بدرگاه تو بی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر ‌ ‌ شیئاً لله بحال کشفی نظری

## رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم ‌ ‌ عشق تو خدا سرشت آب و گلم
در ورطهٔ رنج و غم غریقم ای شاه ‌ ‌ دریاب که خوار و زار و بس منفعلم

## رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان ‌ ‌ از گریه غبار دل رُفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی ‌ ‌ گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

## رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند ‌ ‌ هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف ‌ ‌ تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید — خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی — از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی هوس گناه تا چند بترس — داری دل و دیده هر دو در بند بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان — ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب — فریاد و ناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی — از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی — پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد — از کرده خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود — بیماری عشق به ز درمان نشود
در دِ دلم از دیده تراود کشفی — عشق است که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم — آشوب جهان و فتنه جان دیدم

از حسن و جمال او چگویم کشفی ‌ ‌ ‌ امروز پری بشکل انسان دیدم

## مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر ‌ ‌ ‌ زلف پریشانش ببین از شانه اکراهش نگر
افتاده بر روی زمین از مسند جاهش نگر ‌ ‌ ‌ عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر
دارد سری با سوختن آتشکش ببین آهش نگر

دارد بلب آن نازنین پیوسته آه آتشین ‌ ‌ ‌ از اشک خون هر لحظه بین تا سر شود آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش ازین ‌ ‌ ‌ زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر بهر که باشی چشم تر ‌ ‌ ‌ دربان در دلبر مگر بیهده راند از در
داری بلب شام و سحر بیهوده آه بی اثر ‌ ‌ ‌ ای از محبت بی خبر تا کی کنی خون در جگر
درویش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیدردی کسی هر چند داری کشمکش ‌ ‌ ‌ ضبط نفس کن همچو من دم در کش و آهی مکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو رنجیده باش ‌ ‌ ‌ دلها ز هجرت سوخت خوش زن تیر جانفرسا بکش
تا از گران تمکین کشش بنشین و بر راهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان ‌ ‌ ‌ رنگ رخ آن نوجوان گردیده همرنگ خزان
چون لاله شد داغش بجان جز درد عشقش ارمغان ‌ ‌ ‌ سرو صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از مصر بر سر سایه ام ز دهشت آن و سهی — از کینه این خسته جان شد سینه صاف تهی
کشفی ندارم چون الف وزین پس پیدا کده — از بیحیائی بیگی دارد حزین بار آگهی

چشم گران خواب بین مژگان نگاهش نگر

## مخمس دیگر

هر طرف شهرهٔ حسن رخ زیبای تو شد — جا بجا تذکرهٔ عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و مأوای تو شد — چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاخته سرو دلارای تو شد

دوش بود بسکه در کوچه آن دشمن جان — از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو تپان — این چه سحرست که آن کافر خونریز جهان

سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش دل ز کف گبر و مسلمان بربود — حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را بادای نگهش صید نمود — آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل و جان بر و فدای قامت — کی شد آن هدف ناوک خون آشامت
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دام است — بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت

آن ستمگر از همه افزون زچه شیدای تو شد

با من از لعل لب خویش تو خود کن تقریر — که فلان کس که بخونریز جهان بود دلیر

بچه تدبیر شد امروز بدام تو اسیر | آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر

کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

برخور از نخل صبالش که عجب سروقدیست | بند دل بر انجیالش که عجب سروقدیست
بنگر از حسن جمالش که عجب سروقدیست | بایدت رحم بحالش که عجب سروقدیست

اتفاق است که دلداده بالای تو شد

لاله رویی که بود بندهٔ قدش شمشاد | بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد
پیر کنعان بفراقش شده از دل فریاد | آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب حکایت که زلیخای تو شد

از جفا دستمش عرصه بجانم شده تنگ | دارد آن نرگس مستش بدل من سر جنگ
عجب اینست که از نام منش آید ننگ | زده صد شیشهٔ ناموس ز شوخی بر سنگ

آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد

گرچه از ابروی خود بر مه نو تیغ کشی | لیک چون آن مه تابنده تو کی از مهر وشی
راست گو هست که با این همه عالی منشی | عرض کردم که تو هم نازک و محبوب خوشی

آن دل نازک بی مهر حسیبان جای تو شد

نازنینی که شدش دل بفراقت مجنون | در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون
چه بگوییم که حسیبان شد دلش از هجر تو خون | بدنش شیرهٔ جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خار و خسک در ره سودای تو شد

هست افتاده براه تو چه سرو و چه بجو — حیف صد حیف که مغبر شود آن روی نکو
گردش از چهره بپر بست خوی ایشوخ بشو — نپسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

آنکه هر کس که دو چار ت شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو باین ناز و ادا — نیست بد کیش بتی چون تو بعالم بخدا
من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد

نو جوانی که زند تیغ دو دم ابرویش — کرد تاراج دلم کاکل مشکین بویش
فتنه دارد بکمین آن نگه جادویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه بر دست نگاه تو ز سر هوش اورا — آنکه لعل لب تو ساخته خاموش اورا
آنکه کرد ست فراق تو خجل پوش اورا — آنکه گلزار تماشاست بر دوش اورا

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

ایکه در حسن و جمالت دگری نیست عدیل — آفرید ست بید قدرت خود رب جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشتی بی قتیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافغانی — کنم گه خاک بر سر پاره سازم گه گریبانی

گهی سیلاب چون سازم روان از چشم گریانی — چه می پرسی تو ای همدم ازین حال پریشانی

مرا باریست سنگین در دل از ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

برآمد در نظر خوش تازه روی عنبرین مویی — سهی قدی بنفشه کاکلی مشکینه گیسویی
ملائک صورتی پاکیزه وضعی یار دلجویی — نگاری عالم آرایی جوانی خوش شوخ خویی

مهی رنگین ادایی سرو قدی یاسمن بویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل مو پریشانی

سر و کارم بعشق افتاده با یک طرفه مهرویی — رگ جان مرا پیچیده کرد از تار گیسویی
بتی دیده رخی خود سوخت دل آن آتشین رویی — سراپا آفتی عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تند خویی شوخ چشمی عربده جویی
خیالش خاطر آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مرا پیوسته دارد در کشاکش یک نگاه شوخی — زند تیر نگه بر سینه آن ابروکمان شوخی
چسان بینم دل خود را نگهدارم از آن شوخی — نظر دارد بخون بیگناه من چنان شوخی

جفا جو زود رنجی بی وفا نامهربان شوخی
بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی

مرا هر گونه رنجی میدهد آن شوخ خودرایی — نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سر و پایی
ندارد از چنین حالم بدل یک ذره پروایی — جفا جو مست مخموری حریفی باده پیمایی

ستمگر شاهدی شیرین لقائی مجلس آرائی
شکر لب نکته چینی رعنا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمان اندازی

وفا بیگانه مغروری جفاکاری دل آزاری
حریفی رهزنی عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری
لطیفی نازکی سیمین نازنینی ساده پرکاری

بعهدم سست پیمانی ز نامم سخت بیزاری
ادا فهمی ظریفی نکته سنجی چرب گفتاری

لبی سبزه رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آبجوئی بجوهر تیغ عریانی

بتی جادو طرازی سامری طرزی فسون سازی
ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه اندازی

بقتل عاشقان شمشیری بصید مرغ دل بازی
انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

فصیحی نکته پردازی ز سر تا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاک دامانی

مرا یاریست بی رحمی ستمگر شوخ طنازی
سوار گرم جولان بر سمند آسمان تازی

بود پیوسته با من دشمن و با غیر همرازی
سراپایش بود نام خدا خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر ترک خونریزم کمر بستی | بعالم عاشقی از حلقهٔ دامش چسان رستی
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی زبردستی | اگر دستم دهد در دامن او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدل کوبی سبکدستی بجانکاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر | اگر گویم دمی احوال دل را کی کند باور
بگشتم عالمی هرگز ندیدیم اینچنین دلبر | چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کو تا کند اصغر
فدای چشم جادو کیش سرو دین دل و جانی

## مسدس واسوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم | داستان غم بیماری دل میگویم
بی تصنع سخن زاری دل میگویم | الغرض واقعهٔ خواری دل میگویم

بشنوید آه حدیث دل پردرد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیدهٔ تر پروردم | لاله رویی که من از خون جگر پروردم
نازنینی که بگهوارهٔ بر پروردم | طفل بی مهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سر و سامانش نیست

اندکی هم من از لطف فراوانش نیست

ماهروی که همان شمع شبستانم بود — دوش در خانهٔ من ماند و مهمانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود — عهدها داشت بمن بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهد بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم — که هنش کرده ام این ناز و ادا را تعلیم
داشت از مهر و وفا خاص من لطف عمیم — یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از هیچ و منی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند — هر زمان گرم بهر طرفی کار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند — بسخن سازی خود در پی آزار من اند

او ز کم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود بی سببی از هیچ و منی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم — تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جویم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پویم — چند از اشک خود این داغ جگر را شویم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزار ند | از روش وای رقیبان ز ستم نگذارند
کودکان از پی من سنگ ز فرسنگ آرند | چه هجوم ست که مردم بسر من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامهٔ فردا شده است

یار با من شده آماده بکین میدانم | از منش چین بجبین ست چنین میدانم
سخت آزرده شده است ز من واین میدانم | جمله بی مهری او را بیقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه با این جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم | گره از عقده در افتاد بکارم چکنم
من که یک ذره بدل صبر ندارم چکنم | اگر از دیدهٔ خود اشک نبارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاه است امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاه است امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز | چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز | گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان سیه رو چه خطر باز آید

تا کجا آه با این سوز جگر در سازم | تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تاکی بغم و درد و الم پردازم — نیست جز درد و کسی همنفس و همرازم

کس بدین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر دلا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبائی نیست — در شب فرقت او طاقت تنهائی نیست
مهر امیدم از آن دلبر هرجائی نیست — غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست

عشقش از دل برود یا برود دم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست و لیکن شدنی نیست ز من — که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من از آن عهدشکن — بستانم دل خود از کف آن غنچه دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین با و سر کوی دلارای دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند — سرو در قامت و چون گل همه در رخسارند
بسرت همچو تو در شهر بسی دلدارند — که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی همچو منی در همه سر آراسته
صد خریدار رود هر طرفی خاسته

رائیم افتاد بعشق صنمی طنازی — باز نبی چو تو مثل تو سراپا نازی
دار و آن آفت جان نام خدا اندازی — باشدش همچو من شیفته جانبازی

دل خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو نا بد هم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی — نبود چون تو جفاکار بعالم صنمی
حاصل از هجر تو مارا است عجب درد و غمی — وحشت از من بودت تا کی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار باغیار نمی باید بود — با حریفان دغا یار نمی باید بود
از من دلشده بیزار نمی باید بود — این قدر در پی آزار نمی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
ناخدا ترس کسی چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست — عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست — دوستی همچو من و دشمن بدکار یکیست

جان من باده ولی دوست ز دشمن بشناس
رتبهٔ ما و حریفان بر از فن بشناس

جان من بی تو چنین زارم و میدانی تو — در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو — جز تو دلدار ندارم و میدانی تو

پس چرا از من غمدیده تغافل داری

ور ز چه رو دیده و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم
چه الم‌ها که کشیدم ز برایت ظالم

دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
قصه کوتاه که مردم بوفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته

من که از کوی تو با دیده گریان رفتم
مو بمو چون سر زلف تو پریشان رفتم

با دل سوخته و سینه سوزان رفتم
بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جابجا رفتن من باعث بدنامی تست
جابجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شان چو شاهان ترا بنده شوم
ماه من عارض تابان ترا بنده شوم

صنما کاکل پیچان ترا بنده شوم
ای بقربان تو من آن ترا بنده شوم

بر منت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله هواخواهان نیست

آه بر کشتنی خود رحم نمی آری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو

از چنین بنده خود حیف که بیزاری تو
بی مروت بجدا طرفه جفاکاری تو

چه شود گر بنگاهی دل ما شاد کنی
بنده خویشتن از بند غم آزاد کنی

## قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین

| | |
|---|---|
| نهال باغ شرف مولوی رضی الدین | قضا نهفته بخاکش چو آفتاب بمیغ |
| ز پیر عقل چو سال وفات او جستم | ز غصه گفت بمن های های های دریغ |

سنه ۱۲۶۲ ه

## نامه

| | |
|---|---|
| ای پیک صبا بکوی جانان | این نامه رسان برو شتابان |
| برگیر و ببر به پیش یارم | برگو خبری ز حال زارم |
| سوز دل خسته ام بیان کن | غمهای نهان من عیان کن |
| کان خسته که از تو دور افتاد | جان و دل خود بباد غم داد |
| از هجر تو سخت دردمند است | بر آتش شوق چون سپند است |
| صد شعلهٔ غم فتاده در دل | از گریه بمانده پای در گل |
| کی با گل و لاله کار دارد | در سینه هزار خار دارد |
| شد داغ غمت بهار او را | با لاله و گل چه کار او را |
| آمد که بناله لب گشاید | در یاد تو این غزل سراید |

## غزل

| | |
|---|---|
| بی تو دل ریش ریش دارم | دریاب که درد بیش دارم |
| کی نوش نصیب ماست بی تو | در سینه هزار نیش دارم |
| از یار شکایت و نه از غیر | من شکوه ز بخت خویش دارم |

هرچند که درد و غم کشیدم / جز مهر دگر نه کیش دارم

مقبول تو گر فتد چو کشفی
اینک دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم / او بی تو بخون تشنه از غم
با غیر شدی تو محفل آرا / او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جان است / نام تو همیشه بر زبان است
هر لحظه وصال تو بجوید / هر دم بخیال تو بگوید
کی یار شدیم دل نوازم / خود گو بی تو چگونه سازم
نی صبر که با غمت شکیبم / نی حیله که دل ازان فریبم
زان روز که رفتی از کنارم / بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو / کارم همه یارب است بی تو
در یاد تو خواب از دو دیده / چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابو الحسن خدا را / زین بیش مکش ز هجر ما را
چون نام تو مست کرد بازم / اینجا غزل دگر طرازم

## غزل

ای درد تو کرد پایمالم / یکره نظری فگن بحالم
بی تو من خسته حال محزون / بس در غم و سخت در وبالم

والله نمانده است ای دوست — در دوری تو دگر مجالم
آتش زده هجر تو بجانم — آبی بزن از ره وصالم
لاف ارچه ز صبر میزدم لیک — اکنون بس زار و خسته حالم
حیرت زده ام چه چاره سازم — بی تو شده زیستن محالم
سرگشتگی که دارم ای دوست — بسیار فگنده در ملالم
نام تو ابوالحسن سلامت — جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح
گفتم غزلی بطبع توشیح

کوته کنم این حدیث هجران — بر مطلب دل شوم شتابان
تا چند حدیث جان گدازی — اینک من و مدعا طرازی
کاغذ پیک تو چست و چالاک — مانند فرشته ز افلاک
آن نامه که از شما رسید — کانوحی من السما رسید
خط خوش آن خجسته عنوان — میداد نشان ز خط خوبان
از شوق چو برگشادم اورا — بر دیده و دل نهادم اورا
اورا ز لفافه چون کشیدم — پیراهن صبر را دریدم
در سنگینی مطلبش چو دیدم — بی تاب شدم بخون تپیدم
هر سطر بنامهٔ مجلا — خطی ست بعارض تمنا

هر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور    چون مردم دیده عین منظور

در دیده گرفته جا سوادش    سازد مدد بصر مدادش

خواندم چون حرف اشتیاقت    دل سوخته آتش فراقت

زان شوق که گشته بود انشا    شد شعلهٔ شوق من دوبالا

حرف شوقت چو در نظر شد    این آتش شوق تیز تر شد

معشوق چو حرف شوق راند    عاشق را صبر کی بماند

این شوق توام بلای جان شد    یک بود غم تو صد از آن شد

از آمدنت بجای معهود    حسرت بدل فگارم افزود

تو آمدی و نه من رسیدم    ای وای چه رنجها کشیدم

ای وای ز بخت بد چگویم    کز دل نه بر آمد آرزویم

گفتم که شود بر غم دوران    یک چند دل از تو شاد و خندان

فرصت فلکم نداد هیهات    هیهات هزار بار هیهات

افسوس که وقت رفت از دست    افسوس که جام عیش بشکست

افسوس نشد مراد حاصل    حاصل نشد آنچه بود در دل

جز جنس قصور نیست بارم    پرداز ز نقد عفو کارم

چون در گرو ربیع اول    این عقد عیش ماند لاحل

امید که در ربیع ثانی    من باشم و تو دگر فلانی

ہنگامۂ عیش گرم سازیم ‌‌ — با ہم ہمہ نرد شوق بازیم
از سینہ برون کشیم این غم — باشیم بذوق و شوق باہم
ساز طرب و خوشی نوازیم — این رنج بدل بعیش سازیم
ہر روزہ ز حضرت الٰہی — خواہیم بدعای صبحگاہی
کاین شام فراق آخر آید — خورشید وصال رخ نماید
قاصد چو شتاب کرد ناکام — شد نامہ بسرسری سرانجام
شرح غم دل نگفتہ ماندہ — بس درد جگر نہفتہ ماندہ
بیرون ز بیان چو بود دردم — بر شوق تو ختم نامہ کردم
آن مجمع علم و فضل بیحد — یعنی حافظ غلام احمد
دیگر سرنامۂ محبت — نامم خوش ابا د غلام حضرت
این ہر دو سلام من بخوانند — ہر لحظہ بیاد خویش دانند

## نامۂ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم — محرم ز حریم آشنایم
ای پیک مزاجدان یارم — واقف ز خصائل نگارم
ای قاصد شہر دلستانم — راہی بدیار جان جانم
ای نامہ برم بدلبر من — بر نامہ بدلبر از بر من
برخیز و برو شتاب آہنگ — برگو خبرم بیار یک رنگ

کان خسته که عاشق غمین ست    با محنت و درد و غم قرین ست
یکدم بی تو ندارد آرام    هر دم گرید ز صبح تا شام
گردد چون شام تیره بختی    نالان کند او سحر بسختی
هر دم هر لحظه یار او غم    درد ست او را انیس و همدم
جز مهر تو نیست هیچ کارش    درد و غم تست کار و بارش
در باخته در غم فراقت    خواب و خور و صبر و تاب و طاقت
نزدیکی تو چو دورش افتاد    مردن بی تو ضرورش افتاد
در رنج فراق گاه گاهی    از درد که میکشید آهی
اکنون هم تاب آن ندارد    مشکل که ز سینه دم بر آرد
یاری نه که حال خویش گوید    تا چاره وصل تو بجوید
بی یار کسی نه غمگسار ست    در هجر تو سخت بیقرار ست
گوید هر لحظه با دل خویش    آمد ای دل چه عقده در پیش
کان یار انیس مونس جان    زد شعله بدل ز تاب هجران
دل سوخته ز آتش جدائی    یادش نامد ز آشنائی
آن مهر و وفا که داشت با من    رفت از دل او و شد ست دشمن
هیهات ازین فراق جانکاه    هیهات ازین بلای ناگاه
افسوس ز دست یار افسوس    از دست برفت کار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید — در هجر تو راه شکوه پوید

## غزل

بگذشت ز عرش یاربِ من — یارب چه شب است این شب من

امشب نه دلم گذشت جان سوخت — این شعلهٔ آتش تب من

دریاب که وقت آخرست این — جان آمده بی تو بر لب من

پرسم چو ز دل بگوید از ناز — کافتاده بچاه غبغب من

عشق است جوان که در نود سال — فرسوده نگشت قالب من

از ملکلت چه سود واعظ — آگاه نه ز مذهب من

در کعبه و دیر یک چراغ است — روشن شده این مشرب من

از بخت چه شکوه کی تقدیر — برگشته سیه است کوکب من

از دود زلف یار گشته — پرورده مگر شد این شب من

آن عهد کجا و عزّات کو — مردم ز خلاف وعدهٔ تو

ای وای چه شد بو عده هایت — ای وای چه شد آن وفایت

ای وای چه شد ترا نگارا — کردی تو بمن جفا گوارا

ای وای که من بهجر نالان — باشی تو بوصل غیر خندان

ای وای که من بهجر بی تاب — باشی تو بعیش در خور و خواب

ای وای که من به هجر دربند — باشی تو بغیر در شکرخند
ای وای نبودم از تو امید — کز هجر کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش — همدوش بلاست جان بیهوش
گاهی چو بهوش باز آید — در یاد تو این غزل سراید

## غزل

ما ها صنما سمن عذارا — زین بیش جفا مکن خدارا
حیرت زده ایم بی جمالت — وادیده چو نرگس ست مارا
میگوییم و وقت آخرست این — جانست بلب بیا نگارا
درد تو که هر دم آن فزونست — نگذاشته حاجت دوا را
سال و مه و روز فرقت تو — آورده بمن جفا جفا را
عیش ست ترا بغیر بی من — بی مهر بگو چه شد وفا را
یاد آنکه باشتیاق ای ماه — بنگاشته تو نامها را

دانسته بحال زار مشفق
تا چند کنی تو این جفا را

نامست دل را چو چاره جو شد — تو شیخ غزل بنام تو شد
گاهی به صبا کند خطابی — گاهی یاد آن برخ نقابی
از جانب من رسان سلامی — با عجز و نیاز گو پیامی

## غزل

ای جان جهان و جان جانم
هم جان منی و دلستانم

یارب نشود وصال روزی
من بی تو اگر دمی توانم

آرم یک لحظه تاب هجر
باشد که من این سخن توانم

جز ذکر تو هیچ نیست وردم
جز نام تو من دگر نخوانم

ای جان جهان من کجائی
بی تو بر لب رسیده جانم

تو باغ و بهار حسن و خوبی
من بلبل تازه داستانم

تا چند تغافل ای پری رو
جز عشق قصور خود ندانم

هر شب بغم فراقت ای ماه
تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق سید جان
تا گوش تو این خبر رسانم

## تمت

خاتمة الطبع رنجیدهٔ کلک جناب مولوی محمد عبد الله بلگرامی مد الله ظله السامی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا واجب بنای نظم عالم بر ارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثنوی موالید انسان ضعیف البنیان بی العطای خمسهٔ حواس از خاک بر افلاک برداشته و ردیف حمد نعت نبی منتهای شاه بیت قصیده رسالت مستطاب که مطلع وجود و شهود و مقطع صفوت نبوت او بود و با وجود امیت قافیه سنجان عرب را

قافیهٔ سخن تنگ میشود صلی الله علیه و علی آله المیامین و اصحابه المیامین ما جری البحر و
العین و شاءت الدرر من العینین بعد ازین رهنمائی ارباب بصائر نهفته نخواهد بود که جواهر زواهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دوبالا گرداند و موزونی سخن رتبهٔ کلام بپایهٔ شعری رساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته **شعر** خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست
اگرچه ناقه سر صحت کلام موزون ست نگار سخن محبوب دلهاست و خاطر شگفته این دلربا
نازک طبعان بر حسن دلفریبش مرده اند و معنی شناسان بوی پیراهن این یوسف جان
بکسی رسد البته از سخن بسته است شنیدن گوش بر آوازش نشسته طبیعت انسانی باستلذاذ
لذائذ نظم بیش از نثر مجبول و شنفتن و گفتن از حضرات انبیا و ائمهٔ هدی علیهم التحیة و الثنا
منقول بر قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین ست امیر خسرو دهلوی بر ترانهٔ افتخار نغمه سنجست
**شعر** ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین صنعت از خود داده ایم و دیگری را ست
و چه قدر بجاست **شعر** آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جایزهٔ سخن و دعای تایید بروح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بپایهٔ صحت رسیده و تحسین جنت
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فزاید شاهوار سلک نظم
نشنیده ازین ست که اکابر علما و فحول اتقیا بندی از اوقات شریف خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب رغبت طبائع در
پیرایهٔ خط و خال شاهدان نموده ... خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

حدیث دیگران در پرده سخن زدن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب
برمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتفای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان شاه زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف هر شهر و دیار فاضل علام حبر قمقام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال همانا که سخن از انتساب آن والا جناب بوادی موزونی شتافته و شعر از
فکر آن صدرنشین مشاعر عالیه رتبهٔ بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو شیرین زبان و در
شروان معانی خاقانی جادو بیان سخن فیض پروردهٔ او و نکتهٔ معنی سبز کردهٔ او حضرت
استاذی و استاذ الفضلا مکمل کاملین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله که خدای تعالی او را برجای ناز بالش افتا و ارشاد مربع نشین
دارا دو عالمی از فیوض و برکات ذات والایش مستفیض باد تا حسب ذوق فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را با لآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و [illegible]
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طایران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه برای فکر رسایش قطعه بهر این گلزمین کوشیده و بر تخته اش خیابان خیال
ریاحین مضامین رنگارنگ خندان گردیده زهی دیوانی که غزلش بشوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته بر شاهدان چار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر و باطن قبول قبول یافته زیده نکهت شناسان سخن بر بن گلشن

گلشن معنی دل در باختند و بزنگ عنادل هر گلشن عشق خویش ظاهر ساختند اهل
دسترس بصرف زر سوادش بر داشته ولی دستگاهان از عدم اسباب انتساخ دشوار انگاشته
جهانی را دیدهای انتظار نرگس وار بسوی گلهایش وا و مردم نور زمین آن یک نظارهٔ آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نونهال چمنستان وحدت بهمه بهر خیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری نیک سرشت عالی نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعلهٔ طور ابده الله بالسرور و الحبور بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که این سحبان سخن
دستهٔ هر انجمن گردد و از روائح روح پرورش دماغ مشتاقان بهرهٔ نسرین و سمن گردد پس بعد از آنکه
بجلیهٔ خط و کتابت آراسته شده بهیچمیز رتبه کاوه سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل احمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسلهٔ نسبش بحضرت زید شهید بن سید الساجدین
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة و السلام منتهی و در عقائد علمیه متبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی ست باعانت
همیون نورس حدیقهٔ اقبال و شیرین ثمر شجرهٔ جاه و جلال محیط مروت و جود و بی بهادر
دانشور صاحب هنر منشی همت بهادر بمقابلهٔ اصل پرداخت و خویشتن را بمشتاقی
این محبوب دلربا مصروف ساخت پیشگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانید که آن
عالی جناب نظر غائر فرموده بتصحیح کامل رسانید چون از تهیه فراغ گردید کاپی نگارنده سید
سلیقه شعار هنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الله باصلاح نقوش سنگ تهذیب گرا فرمود
و بر طبق بروفت بقیهٔ خلل یکسو شود باری الحمد لله که بدین حسن اتمام

یک ہزار و دو صد و ہفتاد و ہشت ہجریہ علی صاحبہا الصلوۃ والتحیۃ و سمت اختتام
برابر و زند و گلگونہ ارتسام بر روی مالید و بسبب طبع مکمل گشتہ شروع سنہ ہفتاد و نہ مرتب
شدہ در چشم نظارگیان جلوہ آرا گردید لیکن بسبب آنکہ انسان با خود از نسیان ست و سہو و خطا
ملازم انسان بعد ترتیب کہ شرف اندوز نظر ثانی جناب مصنف دام ظلہ گردید بعضی خطاہا کہ از
چشم صواب بین فرو ماندہ بود بنظر رسید ناگزیر جدول الاغلاط افزودہ شد و بدین عمل
تدارک مافات نمودہ شد امید از دیدہ وران خطا پوش عذر نیوش کہ از در آمرزگیری درآیند
و بسبب کثرت اشغال این کوتاہ دست را معذور داشتہ زبان طعن و تشنیع نکشایند

والسلام علی من اتبع الہدی ولہ الحمد فی الآخرۃ والاولی

مثنوی تاریخ طبع ریختۂ کلک بلاغت سلک فاضل علام عالم فہام جامع
کمالات صوری و معنوی جناب مولانا مولوی ہادی علی لکھنوی

نو خوش اسد حاصل آمد اہل معنی را مراد | طبع شد دیوان کشفی نکتہ سنجان مژدہ باد
لفظ لفظش اندر و ابر نیسان در کنار | معنی روشن درخشان تر ز در آبدار
ابتدا شد در ہزار و دو صد و ہفتاد و ہشت | در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
اشک سعی سال ختمش چون عنان کلک تافت | زد رقم گلزار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجۂ فکر بلند سخنوران نمکین بیان الفض مضامین بلند نامی سید حسن احمد بسمل
خلف سید فرزند حسین خان عرف گھوری میان بلگرامی تلمیذ حضرت کشفی مد ظلہ العالی

درین روزہا طبع شد بار اول | سخنہای چون در شہوار

| | |
|---|---|
| فصاحت بلاغت نمک درد و شورش | همه جمع آمد در اشعار کشفی |
| بتحریر و تقریر هرگز نگنجد | یکی هم ز اوصاف بسیار کشفی |
| جهانی از و بهره ها می رباید | زهی حضرت فیض آثار کشفی |
| رقم زد پی سال آن کلک صابر | شده طبع دیوان دُربار کشفی |

## ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع

| | |
|---|---|
| هزاران مژده جان بخش ارباب معانی را | که هنگام نشاط و انبساط بیشمار آمد |
| کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش سکه بر | دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد |
| شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور | بدست نکته سنجان گنج دُر آبدار آمد |
| که دیوان سراسر فیض استاد جهان کشفی | کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد |
| زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات گاهی | زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد |
| شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع | بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد |
| بطلاب ز خویشش هر کس از جنابش بهره اندوزد | بفیض عام ذاتش سایهٔ پروردگار آمد |
| چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن | ملک صورت بشر او لیا را یادگار آمد |
| ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول ست | بهر علمی دلش دریای ناپیدا کنار آمد |
| برون از حد تحریر است چون وصفش کنون باید | بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد |
| بیان کرد ادراک خبا یاد مضامینش | بارباب معانی مایهٔ صد افتخار آمد |
| هم اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان | بقلب خستگان هر مصرعش نشتر گذار آمد |

سرایید سال ختمش عندلیب چاپ بر ... به گلزار سخن ایام گل آمد بهار آمد ۱۲۸

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم بلاغت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج شیرین زبان
قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم ... بکوش طبع خواص و عوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع فتاد ... تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش ... چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع
زهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش ... همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشت قدر بی طبع مصرع تاریخ ... کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ۱۲۸۰

از نتایج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شاه سید قصید سخنور لوی محمد علی کان لکهنوی

طرفه دیوان بعقل آورده ... دست اعجاز نظام کشفی
سال طبعش بجهان شور فگند ... بی نمک هست کلام کشفی ۱۲۸۰

ایضاً وله

زهی مجموعهٔ اسرار عرفان ... که لفظ و معنیش دل می خراشد
سن طبعش زهی پاکیزه تاریخ ... بدل مطبوع خاص عام باشد ۱۲۸۰

از نتیجهٔ کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد البصیر متخلص بصیر بلگرامی

از سال کلام پاک کشفی ... از طبع چو گشت جلوه پرداز
نی جست حضور سال طبعش ... کین داد سروش غیب آواز